



انتشارات نیلوفر

ننه دلاور و فرزندان او

برتولت برشت

ترجمه مصطفی رحیمی



ننه دلاور

و

فرزندان او

برتولت برشت

ننه دلاور

و

فرزندان او

گزارش جنگ‌های سی ساله

«نمایشنامه»

ترجمه مصطفی رحیمی

با سخنی درباره نمایشنامه



سرشناسه	برشت، برتولت، ۱۸۹۸-۱۹۵۶ م. Brecht, Bertolt
عنوان و نام پدیدآور	ننه دلاور و فرزندان او: گزارش جنگ‌های سی ساله و نمایشنامه / برتولت برشت؛ ترجمه مصطفی رحیمی با سخنی درباره نمایشنامه.
مشخصات نشر	تهران، نیلوفر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۱۹۴ ص. ۱۲/۵، ۲۱/۵ س. م.
شابک	978-964-448-423-0
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	عنوان اصلی: Mutter courage und ihre kinder: eine chronik aus dem dreissigjährigen krieg
یادداشت	کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	نمایشنامه آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	رحیمی، مصطفی، ۱۳۰۴ - ۱۳۸۱، مترجم.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۸ ن ۹ / ۲۶۱۳ PT
رده‌بندی دیویی	۸۳۲/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	۱۷۷۵۰۸۶



آشناسات نلورم خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

برتولت برشت

ننه دلاور و فرزندان او

ترجمه مصطفی رحیمی

حروف چینی: شبستری

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ هشتم: زمستان ۱۳۸۸

چاپ دیبا

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۴۲۳-۰

۴۰۰۰ تومان

فهرست

۶	درباره ترجمه
۷	برشت در چند سطر
۱۳	صفحه‌ای از تاریخ
۱۷	نمایشنامه ننه دلاور و فرزندان او
۱۶۱	انسان بودن یا نبودن (گفتاری درباره نمایشنامه ننه دلاور)

درباره ترجمه

این نمایشنامه را نخست نویسنده این سطور و آقای دکتر مسیح ایزدپناه، هر کدام جداگانه، از روی ترجمه فرانسۀ ژنویو سرود (Geneviève Serreau) و بنو بسون (Benno Besson) به فارسی برگرداندیم. ترجمه‌ای که بدین‌گونه به دست آمد می‌بایست با اصل آلمانی آن تطبیق شود، تا گذشته از دقیق‌تر شدن ترجمه، دریافتن «زبان» نمایشنامه که دشواری آن مورد تردید نبود توفیقی حاصل آید. این مشکل به همت آقای کیکاوس جهاننداری آسان شد. ایشان با گشاده‌رویی پذیرفتند که نمایشنامه سطر به سطر با اصل مطابقت شود. و چنین کردیم. توجه و صمیمیت آقای جهاننداری چنان بود که نمی‌توان ایشان را مترجم ندانست، بی‌آن‌که این گفته در مورد نارسایی‌های احتمالی ترجمه مسئولیتی برای ایشان ایجاد کند.

بنا به توصیه برشت شعرهای نمایشنامه را منظوم کردم. زیرا این کار برای فن «فاصله‌گذاری» (ایجاد این احساس که واقعیت با آنچه در صحنه می‌گذرد متفاوت است) لازم بود. گذشته از آن، تفاوت میان زبان شعر و نثر خود از خصوصیات کار برشت است. و نیز چون موسیقی از ارکان اصلی اجرای نمایشنامه‌های او است، لزوم این امر بیشتر احساس می‌شد.

چون زبان گفتار و نگارش در فارسی تفاوت آشکار دارد، در صورتی که نمایشنامه به روی صحنه بیاید باید در بعضی از عبارت‌ها تغییراتی داده شود.

مصطفی رحیمی

برشت در چند سطر

«برتولت برشت» را عده‌ای از صاحب‌نظران «شکسپیر عصر ما» و «بزرگترین نمایشنامه‌نویس معاصر» دانسته‌اند.

به سال ۱۸۹۸ در آلمان به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۶ در همین کشور دیده از جهان بست.

در هنر تئاتر انقلابی به وجود آورد و راه‌های تازه و بدیعی در این جهان گشود.

برشت هنرمندی است نمایشنامه‌نویس، شاعر، مقاله‌نگار، هنرمند تئاتر و نویسندهٔ رمان و داستان کوتاه. ولی کار عظیم او در دنیای نمایشنامه‌نویسی است. نزدیک به چهل نمایشنامه از او در دست است. تاکنون هشت دیوان شعر از وی انتشار یافته و چاپ آثارش ادامه دارد.

مکتب برشت، تنها مکتبی هنری نیست، بلکه مکتبی است فلسفی و هنری بر اساس پیشروترین مکتب‌ها و مستقل از آنها. برشت در این جهان چشم‌اندازهای آموزنده و جالبی در برابر دیدگان جوینده می‌گشاید.

برشت به آگاهی و روشن‌بینی و مسئولیت‌شناسی انسان قرن بیستم توجهٔ خاص دارد. به نظر او فلسفه و هنر دو برادر همزاد و همگام‌اند. معتقد است که «عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی».

ننه دلاور و فرزندان او یکی از مشهورترین نمایشنامه‌های برشت است.

این اثر را پاره‌ای از منتقدان «چکیده افکار برشت» و بعضی شاهکار او دانسته‌اند. عده‌ای نیز با عنوان «بزرگترین نمایشنامه ضد جنگ» از آن یاد کرده‌اند.

این اثر در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۳۸ نوشته شده و نخستین بار به سال ۱۹۴۱ در زوریخ به روی صحنه آمد. جنگ جهانی دوم نمایش آن را متوقف کرد. سپس به سال ۱۹۴۹ با نظارت خود برشت در «تئاتر آلمان» برلن بازی شد. این بار نقش ننه دلاور به عهده «هلنه وایگل» همسر هنرمند برشت بود. گروه تئاتری «برلینر آنسامبل» به رهبری برشت و همسرش، نمایشنامه ننه دلاور را به سال ۱۹۵۱ در برلن و به سال ۱۹۵۴ در پاریس نمایش داد.

این نمایشنامه در پاریس چندبار به روی صحنه آمده و در شهرهای بزرگ اروپایی نیز بارها نمایش داده شده است و هر چندگاه یک بار نمایش آن تجدید می‌شود.

به سال ۱۹۶۴ در آلمان از این نمایشنامه فیلمی نیز تهیه شده است. برشت برای هنرمند، یعنی صاحب «ظریف‌ترین و لطیف‌ترین صور وجود» وظیفه‌ای بزرگ قائل است. می‌گوید: «حتی از دیدگاه جامعه، نویسنده و نمایشنامه‌نویسی که نظریه فردی و شخصی ندارد، فاقد هرگونه ارزشی است. برای این‌که هنرمند مفید باشد باید چیز تازه‌ای ابداع کند. نمایشنامه‌نویس نباید از دولت درس بگیرد. برعکس دولت می‌تواند از نمایشنامه‌نویس چیزی بیاموزد. در واقع، همیشه مسائلی هست که جامعه در حل آن فرو می‌ماند: نویسنده باید در این زمینه کار کند. چه‌بسا که تخیل او به این جست‌وجوها مدد رساند، و چه‌بسا که در این زمینه امور تازه‌ای کشف کند. در هر حال نویسنده نه آینه است و نه بلندگو...»^۱

بنا بر آنچه گذشت برشت تا پایان عمر عضویت هیچ حزبی را نپذیرفت، ولی یکدم از اندیشه یافتن راهی برای زندگی بهتر و انسانی‌تر غافل نماند.

۱. از مصاحبه هفته‌نامه «فرانس ابسرواتور» به تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۵۵.

هنر برشت، هنری است واقع‌گرای، بی‌معما و بی‌ابهام. جویای هنر در برابر آثار او سرگردان نمی‌ماند و بهت‌زده نمی‌شود. در برابر اصراری که برخی از هنرمندان قرن بیستم در پیچیده کردن اثر خود دارند، برشت می‌کوشد تا درونمایه گرانبار اثر خود را در روشن‌ترین و شفاف‌ترین قالب هنری منعکس کند. و آیا همه آنان که فکر روشنی دارند چنین نیستند؟^۱

۱. برای اطلاع بیشتر از آثار و افکار برشت رجوع کنید به: مقدمه «زندگی گالیله» نوشته دکتر عبدالرحیم احمدی.

صفحه‌ای از تاریخ

عنوان دوم این کتاب «گزارش جنگ‌های سی‌ساله» است. بنابراین شاید اشاره کوتاهی به داستان این جنگ، در مقدمه ترجمه فارسی کتاب، بی‌مورد نباشد:

اشاعة افکار جدید از طرفی، که فن چاپ کمک شایانی به آن کرد، و فساد کشیشان و روحانیان از طرف دیگر، موجب شد که در قرن شانزدهم میلادی وحدت جهان مسیحی متزلزل شود و مذاهب جدیدی در دین مسیح پدید آید. این امر دو نتیجه مختلف به بار آورد.

نخست گروهی از دهقانان به تصور این‌که مذاهب تازه پشتیبان آنهاست بر ضد ستمگران عصر شوریدند، اما رهبران مذاهب جدید به نوبه خود پاپ‌های دیگری شدند و از مردم روی برتافتند. چنان‌که لوتر اصلاح‌کننده دین مسیح فتوی داد که اگر زبردستان زشتکار و بیدادگر هم باشند، زبردستان نباید سرکشی کنند. و نیز می‌گفت که دهقان‌های شورشی را، به هر وسیله‌ای که پیش آید، باید از میان برداشت و قتل عام کرد؛ زیرا هیچ چیز مسموم‌کننده‌تر و زیان‌بارتر و شیطانی‌تر از یک فرد شورشی وجود ندارد. لوتر می‌گفت که قتل دهقانان سرکش چون کشتن سگ‌ها امری واجب است، زیرا اگر چنین کسی نابود نشود به آدمیان حمله خواهد کرد و زمین‌ها را متصرف خواهد شد. نتیجه آن شد که تنها در ایالت آلاس هیجده هزار دهقان به دست ستمکاران خفه شدند.

نتیجه دیگر تفرقه مذهبی، جنگ طولی بود که در اوایل قرن هفدهم در اروپا

به وجود آمد. این جنگ که از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۷ به طول انجامید به جنگ‌های سی‌ساله مشهور است. صحنه عمده این جنگ‌ها نواحی مختلف آلمان و اروپای مرکزی بود. علت اساسی زد و خورد، منفعت‌جویی و قدرت‌طلبی سران ایالات و کشورهای اروپایی بود و اختلاف مذهبی بهانه آن.

حاکم هر ایالت آلمان سهم بیشتری می‌خواست. امپراتور اتریش مایل بود که همه آلمان را به صورت حکومت سلطنتی موروئی، تحت نظر خود درآورد. و نیز می‌خواست که برای ضبط اموال مخالفان مذهبی، مذاهب تازه را در داخل قلمرو حکومت خود براندازد.

این امر، با مقاومت ملل جزو امپراتوری اتریش مواجه شد و نیز قدرت‌طلبی اتریش به زیان فرانسه و سوئد، که دولت‌های نیرومند آن زمان بودند، تمام می‌شد.

پادشاه سوئد می‌خواست که دریای بالتیک را تبدیل به «دریاچه سوئدی» کند. این قدرت‌جویی با منافع لهستان و دانمارک و اتریش تماس مستقیم داشت. به ظاهر سخن از مذهب بود و در باطن این کشمکش‌ها.

جنگ نخست از آلمان آغاز شد. سپس سوئد به لهستان حمله کرد و رفته‌رفته دولت‌های اتریش، دانمارک، اسپانیا و فرانسه نیز وارد جنگ شدند و مدت سی سال اروپا صحنه زد و خوردهای خونین بود.

در آن زمان سپاه منظم وجود نداشت و سران کشورها از اینجا و آنجا سرباز می‌گرفتند. مأموران نظامی هرکه را می‌یافتند به اردوگاه می‌بردند. سربازان برای تحصیل وسایل زندگی به یغما می‌پرداختند. به دنبال سپاه، انبوهی از غارتگران که آنان را «کلاغان میدان جنگ» می‌نامیدند در حرکت بودند. بدیهی است گذر کردن چنین سپاهی برای دهقانان مصیبتی بزرگ بود. چه‌بسا که سربازان مزارع و خانه‌های کشور خودی را نیز غارت می‌کردند.

با این مقدمات تصور وضع آلمان که صحنه عمده زد و خوردها بود آسان است: دهقانان به جنگل‌ها می‌گریختند. چون چارپایی نمی‌ماند، دهقان خود کار چارپا را انجام می‌داد. نوشته‌اند که در ناحیه رن، یعنی آبادترین و زرخیزترین

نواحی آلمان، از دهکده‌های ششصد نفری جز بیست تن کسی زنده نماند. شهرها نیز وضع بهتری از روستاها نداشت. فقر و قحطی و مرض بیداد می‌کرد، حتی مردم شهر از حملهٔ گرگ‌ها امان نداشتند.

و این حقایق تاریخی زمینه‌ای است که در آن، برشت بنای نمایشنامه خود را، مستقل از تاریخ و با شکوه خاص هنر، پی افکنده است.

اشخاص نمایش

گوینده. ننه دلاور. ایلیم. «سویسی». کاترین. مامور سربازگیری.
سرجوخه. آشپز. سروان. قاضی عسکر. ناظر خرج. ایوت. سرباز.
مردی که یک چشمش را با نوار بسته است. سرگروه بان. سرهنگ.
دو سرباز. منشی. دو سرباز، یکی مست و دیگری مسن. دو سرباز.
مرد روستایی. زن روستایی. جوان روستایی. پیرزن روستایی.
ستوان. زن روستایی. مرد روستایی. پسر روستایی.

صحنه اول

بهار سال ۱۶۲۴ است. اوکسنشتری‌یرنا (OXENESTIERNA) فرمانده لشگریان سوئد مشغول جمع‌آوری قوا در ناحیه دالارن (DALARNE) است تا به لهستان لشگر بکشد، آنا فیرلینگ (ANNA FIERLING) دستفروش، مشهور به ننه دلاور، یکی از پسرانش را از دست می‌دهد.

جاده‌ای نزدیک شهر. یک سرجوخه و یک مأمور سربازگیری که از سرما به شدت می‌لرزند.

مأمور سربازگیری حالا بیا و تو این مملکت لعنتی یک دسته سرباز جمع کن! سرکار، من که دیگر کارد به استخوانم رسیده. فرمانده تا روز دوازدهم ماه چهار جوخه سرباز می‌خواهد. اما مردم اینجا بقدری بدجنس‌اند که از دستشان شب و روز ندارم. وسیله‌ای هم نیست که آدم گیرشان بیاورد. آخر سر یکی را به چنگ می‌آوری، از تنه فسقلی و از پاهای قناس اکبیریش می‌گذری، پول عرقش را می‌دهی، خرش می‌کنی، امضاء ازش می‌گیری.

یک وقت سرت را برمی گردانی، می بینی یارو به بهانه ای رفته دم در. می پری به دنبالش... می بینی بله، زده به چاک. تر و فرزند مثل کک. دیگر قول مردانه نیست، شرف نیست، آبرو نیست. سرکار، من که دیگر اعتقاد از آدمیزاد بریده.

سرجوخه

معلوم است، مدت هاست که زندگی در اینجا بی جنگ و جدال گذشته است. آخر مردم چطور اخلاق پیدا کنند؟ می پرسیم. می دانی: صلح یعنی هرج و مرج، جنگ یعنی نظم و انضباط. در زمان صلح علف های هرزه دور آدمیزاده را می گیرد، و مردم هرزه بار می آیند. انسان و حیوان با هم قاتی پاتی می شوند. ککشان هم نمی گزد. هر کس هر طور عشقش کشید شکم خودش را سیر می کند: با یک لقمه نان و یک ذره پنیر و یک تکه پیه. توی این شهری که می بینی چندتا جوان و اسب سالم هست؟ هیچ کس نمی داند. حتی هیچ وقت هم آنها را نشمرده اند. من جاهایی را دیده ام که نزدیک به هفتاد سال است جنگ به خود ندیده. خوب، مردم حتی اسم هم ندارند. همدیگر را نمی شناسند. اما در جاهایی که جنگ باشد، صورت حساب و دفتر و دستک مرتبی هست. از بسته های کفش گرفته تا کیسه های مرتب غلات. همینطور حیوانات و آدم هایی که درست و حسابی سرشماری شده اند و محل و مرکزشان معلوم است. چرا؟ برای این که پیش خودشان حساب می کنند که: بی نظم جنگ نمی شود کرد، و درست هم حساب می کنند.

مامور سربازگیری کاملاً درست است سرکار.

سرجوخه

مثل هر چیزی که تو این دنیا ارزشی دارد، جنگ هم اولش سخت است؛ اما همین که شروع شد جایش باز می شود. آن

وقت طولی نمی‌کشد که مردم از صلح می‌ترسند. درست مثل قاب‌بازهایی که مجبورند پشت سر هم قاب بریزند؛ برای این‌که اگر نریزند باید حساب باخت‌هایشان را بکنند. در جنگ هم آدم از شروع کار می‌ترسد، برای این‌که چیز تازه‌ایست.

مأمور سربازگیری نگاه کن، یک گاری! دوتا زن و دوتا پسر. سرکار، تو سرپیرزنه را گرم کن. اگر از این تور هم چیزی به چنگ نیامد، خودم را بیش از این توی این سوز زمستان از سرما خشک نمی‌کنم. همین.

صدای بوق و کرنا شنیده می‌شود. یک گاری که با پارچه کلفتی پوشانده شده و دو جوان آن را می‌کشند نزدیک می‌شود. ننه دلاور و دختر لالش کاترین روی گاری نشسته‌اند.

سلام، سرکار.

(راه را سد می‌کند.) سلام. شما کی باشید؟

مردمی هستیم کاسب.

می‌خواند:

ز پیکار، سردار، بردار دست

بگو، تا نکوبند بر طبل‌ها.

درنگی کن ای جنگجو، تا کنند

دمی هم نفس تازه، سربازها

دلاور به همراه آورده کفش

که سرباز تو راه بهتر رود،

ننه دلاور

سرجوخه

ننه دلاور

به میدان پیکار بهتر دود.

پلشت و کرو و کور، عور و کچل،
پی توپ و ازابه‌ها رهسپر
همان به که کفشی ببیند به پای
سوی مرگ اگر نیز دارد گذر.

بهار است، خیزای مرید مسیح!
شده برف‌ها آب در کوهسار،
غنودند در گورها مردگان،
اگر در تنی قدرت جنبشی است،
شتابان، به میدان شود رهسپار.

به سرباز، سردار، اندیشه‌کن
به کشتارگاهش گرسنه مبر
بین رنج قحطی و بیداد او.

مجال، که از من به نان و شراب
توان گیرد این لشکر رزمجو.
شکم ابتدا بایدهش سیر کرد،
سپس خواست ایمان و طاعت از او.

به اخلاق و بهداشت همساز نیست
شکم‌های خالی و سرب مذاب.

سپاهی گرسنه است، یک دم مجنگ
چو شد سیر، تیغ تو و گردنش
دعای من و دست حق مهرش.

بهار است، خیز ای مرید مسیح!
شده برف‌ها آب در کوهسار،
غنودند در گورها مردگان،
اگر در تنی قدرت جنبشی است،
شتابان، به میدان شود رهسپار.

شما وامانده‌ها از کدام قسمتید؟	سرجوخه
از هنگ دوم فنلاندی‌ها.	پسر بزرگ
ورقه‌هایتان را نشان بدهید.	سرجوخه
ورقه‌ها مان؟	ننه دلاور
این ننه دلاور است. نمی‌بینیدش؟	پسر کوچک
نمی‌شناسمش، برای چه اسمش را گذاشته‌اند دلاور؟	سرجوخه
(با هم.) برای این اسمش را گذاشته‌اند دلاور که ترسیده دارایش	هر دو پسر
را از دست بدهد و با پنجاه تا قرص نان که توی گاریش بوده، از	
خط آتش توپخانه گذشته است.	
نان‌ها داشت کپک می‌زد، وقت هم کم بود، چاره‌ای غیر از این	ننه دلاور
نداشتم.	
شوخی موقوف! ورقه‌هایت را بیاور بیرون.	سرجوخه
(داخل یک قوطی فلزی را می‌کاود و از گاری پایین می‌آید.) بفرمایید!	دلاور
این هم تمام ورقه‌های من، سرکار. این یکی یک کتاب دعاست،	

سالم و بی‌عیب، برای پیچیدن خیار. این یکی هم نقشه ولایت مراوی. خدا کند روزی گذارم بیفتد به آنجا، والا نقشه به درد موش‌ها می‌خورد. این نوشته لاک و مهر شده هم نشان می‌دهد که اسبم مشمشه ندارد. حیوان زبان بسته مرد. پانزده «فلورن» می‌ارزید، مال خودم نبود. خدا را شکر. این ورقه‌ها بس است؟ الکی نخواه به من قالب بکنی. حقت را کف دستت می‌گذارم. خوب می‌دانی که باید ورقه عبور داشته باشی.

سرجوخه

با من مؤدب صحبت کنید. جلو روی بچه‌ها که هنوز از دهانشان بوی شیر می‌آید، به من نگویید که می‌خواهم به شما قالب کنم. من با جنابعالی طرف نیستم. در هنگ دوم من فقط یک ورقه عبور دارم، آن هم قیافه نجیب و معصوم است. حالا اگر شما نمی‌توانید این خط را بخوانید، تقصیر من نیست. برای خاطر شما نمی‌توانم مهر به صورت‌م بزنم.

دلاور

مأمور سربازگیری سرکار، گمان می‌کنم این زن از آن ماجراجوها باشد. تو قشون انضباط می‌خواهند.

خیر، تو قشون آتش می‌خواهند!

دلاور

اسمت چیه؟

سرجوخه

آنا فیرلینگ.

دلاور

خیلی خوب. پس اسم خانوادگی همه اینها فیرلینگ است؟

سرجوخه

برای چی؟ اسم خانوادگی من فیرلینگ است، نه آنها.

دلاور

گمان کردم اینها بچه‌های تو هستند.

سرجوخه

کاملاً درست است. ولی این مطلب دلیل نمی‌شود که همه آنها

دلاور

یک اسم خانوادگی داشته باشند. (پسر بزرگ را نشان می‌دهد).

مثلاً این اسمش ایلیف نویوکی (Eilif NojoKi) است برای این که

پدرش همیشه می‌خواست اسم بچه‌اش چیزی مثل «کویوکی» یا «نویوکی» باشد. ایلیف، پدرش را خوب یادش است. اما در واقع آن یکی دیگر را یادش است: آن فرانسوی ریش‌بزی را. این‌که از این. هوش بچه کوچکه به باباش رفته. پرروی حقه‌بازی است که می‌تواند تنبان یک دهاتی را از پاش درآورد، بی‌آن‌که یارو حالیش بشود. بقیه هم همینطور، هر کدام از ما برای خودمان یک جور اسم خانوادگی داریم.

بله؟ هر کدام یک اسمی؟

سرجوخه

خواهش می‌کنم، خودتان را به نفهمی نزنید.

دلاور

خیلی خوب، این یکی (به پسر کوچک اشاره می‌کند) لابد چینی است؟

سرجوخه

کور خواندی، این سوییسی است.

دلاور

بعد از فرانسویه نوبت کی بود؟

سرجوخه

بعد از فرانسویه؟ کدام فرانسوی؟ فرانسوی‌ای تو کار نبود.

دلاور

خواهش می‌کنم همه چیز را با هم قاتی نکنید. اگر وضع از این قرار باشد، باید تا شب اینجا سرپا بایستیم. گفتم سوییسی. اسمش فیوس (Fejos) است. ربطی به اسم باباش ندارد. باباش بنا بود و تو ساختمان قلعه‌ها کار می‌کرد، روز و شب هم کله‌اش گرم بود. پسر کوچک به علامت رضایت لبخند می‌زند. کاترین هم از این حرف خوشش می‌آید.

پس چطور شده که اسم پسر «فیوس» است؟

سرجوخه

نمی‌خواستم زیاد در دسر بدهم. اما حالا که فهم شما خیلی کشش ندارد، باید عرض کنم که اسمش برای این فیوس است که وقتی به دنیا آمد من با یک مجارستانی بودم. برای او فرقی

دلاور

نمی‌کرد که اسم بچه یک مرد دیگر چه باشد. همیشه کلیه‌اش درد می‌کرد. اما به خدا قسم که هرگز لب به مشروب نمی‌زد. چه آدم نازنینی بود! بچه به او رفته. ولی او که باباش نبوده.

سرجوخه

به هر حال بچه به او رفته. من این پسر را «سویسی» صدا می‌کنم. گاری را خوب می‌کشد، مثل ماه. (دختر را نشان می‌دهد.) این یکی اسمش کاترین هاوپت است. نصفش آلمانی است.

دلاور

درست، این شد یک خانواده حسابی!

سرجوخه

آره، با این گاری همه دنیا را زیر پا گذاشته‌ام.

دلاور

همه اینها یادداشت می‌شود: (شروع می‌کند به یادداشت کردن.) تو اهل باویری، اینجا آمدی چه کنی؟

سرجوخه

یعنی می‌فرمایید می‌بایست صبر می‌کردم تا جنگ به باویر بیاید؟

دلاور

(به دو پسر.) باید اسم خانوادگی شما را گذاشت: یابو، برای این که کارتان کشیدن گاری است. گمان نمی‌کنم شما را هرگز از این مال‌بند جدا کنند.

مامور سربازگیری

مادر، اجازه می‌دهی دک و پوزش را با مشت خرد کنم؟ نه، ولش کن. آرام باش... خوب، حالا آقایان افسرها، شما هیچ‌کدام به هفت‌تیر و سگک کمر بند احتیاج ندارید؟ سرکار سرجوخه، مال شما که خیلی کهنه است.

ایلیف

دلاور

من به چیزهای دیگر احتیاج دارم: به این دو جوان خوش‌اندام و تندرست. هوم! ماشاالله هیکل مثل چنار، شانه پهن، تنومند. راستی، اینها چرا خودشان را از خدمت سربازی کنار می‌کشند؟ (با خسونت.) ول معطلی سرکار! بچه‌های من برای کارهای

سرجوخه

دلاور

قشونی ساخته نشده‌اند.

مامور سربازگیری چرا ساخته نشده‌اند؟ در قشون، هم پول به چنگ می‌آید، هم اسم و رسم. خرید و فروش کار خاله‌زن‌هاست. (به ایلیم). تو از جمع اینها بیا بیرون. نشان بده که یک شیرمردی، نه یک بچه‌ننه.

دلاور این همان بچه‌ننه است. با یک چشم غره، غش می‌کند و می‌افتد روی زمین.

مامور سربازگیری اما وقتی می‌افتد یک گاو را زیر تنه‌اش له و لورده می‌کند، نه؟ می‌خواهد ایلیم را ببرد.

دلاور سربه سرش نگذار. شما نمی‌توانید ببریدش.

مامور سربازگیری به من فحش داده. توهین کرده. می‌رویم تو چادر و مرد و مردانه تصفیه حساب می‌کنیم.

ایلیم خاطرت جمع باشد، مادر. دخلش را می‌آورم.

دلاور بنشین سرجات، پسرۀ مزخرف. من تو را می‌شناسم. همه‌اش دنبال جنگ و دعوا می‌گردد (به مامور سربازگیری). این آدم را که می‌بینی چاقو دارد. یک وقت دیدی سرت را برید!

مامور سربازگیری مثل گنجشک کله‌اش را می‌کنم. بیا برویم، پسر کوچولو!

دلاور آهای سرجوخه، من به جناب سرهنگ شکایت می‌کنم. هر دو تن می‌افتید تو هلفدون. سرکار ستوان خواستگار دخترم است.

سرجوخه (به مامور). رفیق، زورکی نه. (به ننه دلاور). من نمی‌فهمم تو چه بدی از قشون دیده‌ای؟ مگر بابای این بچه‌ها سرباز نبوده؟ مگر نه؟ مگر با افتخار کشته نشد؟ تو خودت اینها را گفتی.

دلاور بابای بچه‌ها مرد. همین. (ایلیف را نشان می‌دهد.) این هنوز بچه است. من خوب می‌دانم شما چه کاره‌اید، بچه‌ام را می‌برید به سلاخ‌خانه و پنج پاپاسی مزد می‌گیرید.

مامور سربازگیری اول دفعه یک کلاه اعلا و یک جفت چکمه قشنگ برقی بهش می‌دهند.

ایلیف (غضبناک.) من دلم نمی‌خواهد هیچ‌چیز از تو بگیرم.

دلاور گرگ به بره می‌گوید: بیا برویم چوپانی! (به سویی.) یا الله، برو جار بزن که می‌خواهند برادرت را از ما بدزدند. (کارد می‌کشد.) اگر راست می‌گویید از دستم بیرونش بیاورید. سرتان را می‌برم. پست فطرت‌ها. همین من به شما می‌فهمانم که طرف شدن با بچه من یعنی چه؟ ما با آبروداری کاسبی می‌کنیم. هم پارچه می‌فروشیم هم گوشت. اهل جنگ و دعوا نیستیم. ما آدم‌های نجیب و آرامی هستیم.

سرجوخه از چاقوت پیدا است که چه آدم نجیب و آرامی هستی. خجالت نمی‌کشی؟ چاقو را بینداز دور! تو از صدقه سر جنگ نان می‌خوری. خودت گفتی. بفرما ببینم چطور می‌شود که جنگ باشد، اما سرباز نباشد؟

دلاور سرباز باشد، اما بچه‌های من سرباز نباشند.

سرجوخه تو می‌خواهی گوشت را برای خودت نگهداری، استخوان‌ها را بیندازی پیش جنگ. جنگ تو و کس و کارت را پروار می‌کند. ولی تو در عوض به او چه می‌دهی؟ هیچ. اسم خودش را گذاشته دلاور ولی از جنگ که نان‌آورش است می‌ترسد. اما قسم می‌خورم که بچه‌هایت از جنگ نمی‌ترسند.

ایلیف من که هیچ از جنگ نمی‌ترسم.

- سرجوخه چرا بترسی؟ به من نگاه کن. بین آیا زندگی سربازی به من
نساخته؟ هفده ساله بودم که وارد خدمت شدم.
- دلاور بله، ولی حالا که هفتاد ساله نیستی.
- سرجوخه به هفتاد سالگی هم می‌رسم.
- دلاور آره، اما زیر خاک، بعد از هفت تا کفن پوساندن.
- سرجوخه داری فحش می‌دهی؟ می‌خواهی بگویی که من به همین زودی
می‌میرم؟
- دلاور اگر راست باشد چه؟ اگر قیافه‌ات داد بزند چه؟ اگر مرده‌ای
باشی که از عزرائیل مرخصی گرفته‌ای، چه؟ ها؟
- سویسی این زن غیب‌گوست. همه مردم می‌دانند. از آینده خبر می‌دهد.
- مامور سربازگیری پس آینده سرجوخه را بهش بگو، تا کیف کند.
- سرجوخه من به غیب‌گویی عقیده ندارم.
- دلاور کلاهی را بده.
- سرجوخه کلاهی را به او می‌دهد.
- سرجوخه اینها را باد هوا بدان. خیلی خوب. باشد با همه این حرف‌ها
بگو، برای تفریح بد نیست.
- دلاور (یک قطعه کاغذ از ورقه‌ای پاره می‌کند.) ایلیف، سویسی، کاترین،
بچه‌های من! خوب نگاه کنید: اگر زیاد وارد جنگ بشویم مثل
این کاغذ جر می‌خوریم. (به سرجوخه.) این یک دفعه به خاطر
سرکار این کار را افتخاری انجام می‌دهم. روی این کاغذ یک
صلیب سیاه می‌کشم. می‌دانی که رنگ سیاه علامت مرگ است.
بقیه کاغذها سفید می‌ماند. می‌بینی که؟
- سویسی کاغذها را این‌طوری تا می‌کنم. بعد آنها را قاتی می‌کنم. درست
- دلاور

مثل ما آدم‌ها که بعد از بیرون آمدن از شکم مادر با هم قاتی پاتی می‌شویم. حالا یک قرعه بردار تا از سرنوشت خودت باخبر بشوی.

سرجوخه دودل است.

مامور سربازگیری (به ایلیف.) من هر کسی را برای سربازی قبول نمی‌کنم، خیلی سخت‌گیر هستم. همه می‌دانند. اما تو برای خودت آتش پاره‌ای هستی. من از این جور آدم‌ها خوشم می‌آید.

سرجوخه (با تردید قرعه‌ای از کلاه بیرون می‌کشد.) باور کردن این حقه‌بازی‌ها عین حماقت است، غیر از چشم‌بندی هیچ چیز نیست.

سویسی یک صلیب بیرون آورد، کارش زار است!

مامور سربازگیری به دلت بد نیاور. هر گلوله‌ای که در رفت به آدم نمی‌خورد.

سرجوخه (با صدای دورگه.) تو سر من کلاه گذاشتی.

دلاور (با خنده.) تو خودت همان روزی که سرباز شدی سر خودت

کلاه گذاشتی. حالا باید راه افتاد. هر روز که جنگ نمی‌کنند. باید جنبید.

سرجوخه بر شیطان لعنت! دیگر نمی‌گذارم ما را دست بیندازی. پسرت را

همراه می‌برم. سربازش می‌کنم.

ایلیف مادر، من خودم دلم می‌خواهد بروم.

دلاور پوزه‌ات را ببند! پدر سوخته! اکبیر.

ایلیف (به سویسی اشاره می‌کند.) سویسی هم بدش نمی‌آید سرباز بشود.

دلاور نفهمیدم! چشمم روشن! خوب، بسیار خوب. حالا برای هر سه

نفرتان قرعه می‌کشم.

برای کشیدن چند صلیب روی کاغذها به عقب صحنه می‌رود.

مأمور سربازگیری (به ایلِف) مردم می‌خواهند سربه سر ما بگذارند. از خودشان درآورده‌اند که در اردوی سوئدی‌ها، سربازها را مجبور می‌کنند که مثل تارک دنیاها به حلال و حرام نگاه نکنند. این حرف‌ها تهمت است. آنجا فقط روزهای یکشنبه دعا می‌خوانند. آن هم همه‌اش یک خط و فقط آنهایی می‌خوانند که صداشان خوب است. والسلام.

دل‌اور

(با چند قرعه برمی‌گردد و آنها را در کلاه سرجوخه می‌اندازد.) اینها می‌خواهند مادرشان را ول کنند. این پدر سوخته‌ها می‌خواهند همانطور که ماهی به طرف طعمهٔ قلاب می‌رود، به طرف طعمهٔ جنگ بروند. اما من فال می‌گیرم و این کاغذها را به حرف می‌آورم، آن وقت اینها می‌فهمند که با وعده‌های تو خالی «پسرجان بیا ستوانت کنم، بیا سروانت کنم» دنیا باغ بهشت نمی‌شود. با این حرف‌ها کار درست نمی‌شود. سرکار! دل تو دلم نیست. گمان نمی‌کنم هیچ کدام از این بچه‌ها از جنگ جان سالم دربرند و برای من بمانند. اخلاق‌های عجیب و غریبی دارند. هر سه تا شان را می‌گویم. (کلاه را به طرف ایلِف دراز می‌کند.) یک قرعه بردار تا بفهمی. (ایلِف قرعه‌ای بیرون می‌آورد و آن را باز می‌کند. دل‌اور قرعه را از دستش می‌کشد.) می‌بینی؟ یک صلیب! وای مادر بیچاره! وای بر من! منی که اینقدر درد کشیدم تا اینها را زاییدم. می‌کشندش. در بهار زندگی از دست می‌رود. می‌میرد. کله شقی‌اش به باباش رفته. اگر سر عقل نیاید می‌رود جایی که عرب نی انداخت. (به تندی او را ورنده می‌کند.) سر عقل می‌آیی یا نه؟

چرا نیایم؟

ایلِف

دلاور عقل حکم می‌کند که باید پیش مادرت بمانی! و اگر مسخره‌ات کردند و گفتند که بزدلی، فقط قاه‌قاه به ریششان بخند.
مأمور سربازگیری (به ایلِف.) تو که شلوارت را خیس کردی. بسیار خوب، می‌روم سر وقت برادرت.

دلاور بهت گفتم به ریششان بخند. یا الله بخند. سویسی، حالا نوبت توست: بردار! برای تو خیلی دلواپس نیستم. تو شرف داری. (سویسی قرعه‌ای برمی‌دارد.) چقدر برّ و برّ این کاغذ را نگاه می‌کنی! حتماً سفید است. نه، ممکن نیست که روی این کاغذ صلیب باشد، نه، حتماً نیست. تو دیگر برای من می‌مانی. مگر نه؟ (قرعه را از او می‌گیرد.) صلیب! این یکی هم! برای این پیپه هم صلیب آمد! آخ سویسی، تو هم رفتنی هستی! اگر همانطور که از توی نوبت یاد دادم، همه جا و همیشه باشرف بمانی و اگر مثل موقعی باشی که می‌رفتی نان بخری و همیشه باقی پول را برایم پس می‌آوردی، آن وقت می‌توانی نجات پیدا کنی. سرکار، تو هم نگاه کن، ببین من اشتباه نمی‌کنم؟ این صلیب نیست؟

سرجوخه درست است. صلیب است. اما راستی چطور شد که من صلیب برداشتم؟ هیچ سر در نمی‌آورم. همیشه خودم را آخر صف نگاه می‌دارم. (به مأمور سربازگیری.) این زن حقه نمی‌زند، قرعه سیاه به اسم بچه‌های خودش هم افتاد.

سویسی در هر صورت من به حرفش اعتقاد دارم.
دلاور (به کاترین.) حالا من غیر از تو کسی را ندارم. تو هم که مرده خدایی هستی (کلاه را به طرف او دراز می‌کند، ولی خودش قرعه را برمی‌دارد.) همه باختیم!... نباید این طور باشد! شاید وقتی که کاغذها را قاتی می‌کردم اشتباه کرده باشم. در خوبی افراط نکن.

خوش‌قلبی هم حدی دارد. صلیب سیاهی توی طالع تو هست. لب از لب ورندار. خدا را شکر که لالی و این کار برایت مشکل نیست. خوب، حالا همه‌تان می‌دانید که چه بلایی به سرتان می‌آید. احتیاط کنید. احتیاط برای همه‌ شما لازم است. حالا باید سوار شویم برویم دنبال کارمان.

کلاه را پس می‌دهد و سوارگاری می‌شود.

مامور سربازگیری (به سرجوخه.) یک فکری بکن.

سرجوخه هیچ‌حالم خوش نیست. مثل این‌که یک چیزیم هست.

مامور سربازگیری سرما خورده‌ای. کلاهت را برداشتی، سرما خوردی، توی این باد، حق نبود کلاهت را برداری. حالا جلوزن را بگیر، خریدی ازش بکن. (با صدای بلند.) بعد از همه‌ این حرف‌ها نگاهی به سگک‌هاش بینداز. این بیچاره‌ها از راه کاسبی نان می‌خورند. نه؟ سرجوخه می‌خواهد سگک بخرد. آهای با شمام! سرجوخه می‌خواهد سگک بخرد.

دل‌آور سگک کمر بند؟ قیمتش نیم فلورن است، اما دو فلورن شیرین می‌ارزد.

دوباره از گاری پایین می‌آید.

سرجوخه خیلی هم نو نیست. از این طرف باد می‌آید. برویم پناه‌جایی.

می‌خواهم سرفرصت ببینم چیه. (با سگک به پشت‌گاری می‌رود.) نفهمیدم، باد کجا بود؟

دل‌آور

سرجوخه شاید نیم فلورن بیرزد. جنشش نقره است.

دل‌آور (می‌رود پشت‌گاری، نزدیک سرجوخه.) وزنش درست هفت مثقال است.

مامور سربازگیری (به ایلِف.) بیا ما هم برویم قاتی مردها، گیلَاسی بز نیم.
جیب هایم پر از پول است. بیا.
ایلِف دودل است.

دلاور پس نیم فلورن شد؟
سرجوخه هیچ سر در نمی آورم. جای من همیشه پشت صف هاست. گمان
نمی کنم کاری راحت تر و امن تر از سرجوخگی گیر بیاید:
سربازها را کیش می دهی جلو، بروند افتخارات کسب کنند.
خودت عقب جبهه می مانی. میلم نمی کشد. دیگر هیچ چیز از
گلویم پایین نمی رود.

دلاور آنقدر بد به دلت راه نده که نتوانی چیزی بخوری. همیشه عقب
جبهه باش، دیگر کاریت نباشد. پشت صف ها بمان. بیا بگیر
ننه، یک گیلَاس عرق بزَن.
به او مشروب می دهد.

مامور سربازگیری (بازوی ایلِف را می گیرد و او را به عقب می کشد.) ده فلورن، بی برو
برگرد. تو دیگر سرباز با دل و جرأتی شده ای. به امپراتور
خدمت می کنی. دیگر زن ها به خاطر تو گل و گیس هم را به باد
می دهند. حالا دیگر تو پوز من هم می توانی بزنی. حق با تو بود.
حرف بد بهت زده بودم.

بیرون می روند. کاترین از گاری پایین می پرد و با لال بازی
سرو صدا راه می اندازد.

دلاور آمدم. کاترین، آمدم. سرکار دارد به من پول می دهد. (سکه را گاز
می زند.) چشمم از هیچ کدام از این پول های نقره آب نمی خورد.
مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد، سرکار. اما نه، بد

- پولی نیست. حالا راه بیفتیم. ایلیف کو؟
با مأمور سربازگیری رفت. سویسی
- (سر جا خشکش می‌زند. بعد، به سویسی.) چرا گذاشتی برود؟ (به
کاترین.) تو معصومی. می‌دانم، تو نمی‌توانی حرف بزنی. تقصیر
تو نیست. دلاور
- مادر، حالا نوبت توست که گیلای بزنی. زندگی این چیزها را
دارد. سربازی هم از کارهای دیگر خیلی بدتر نیست. تو
می‌خواهی از صدقه سر جنگ نان بخوری، اما خودت و
بچه‌هایت را از جنگ کنار نگاه داری. ها؟
کاترین، تو و برادرت گاری را بکشید. دلاور
- برادر و خواهر خود را به مال‌بند گاری می‌بندند. دلاور پهلوی
آنها راه می‌رود. به راه می‌افتند.
- (رفتن آنها را تماشا می‌کند.) سرجوخه
- اگر آب و نان خواهی از راه جنگ
مپندار ارزانش آری به چنگ

صحنه دوم

در سال‌های ۱۶۲۶-۱۶۲۵ ننه دلاور به دنبال لشگریان سوئد به لهستان می‌رود. در برابر دژ «والهف» (Vallhof) پسرش را، که سرباز است، می‌بیند. از فروش یک خروس، و از افتخاری که نصیب پسرش شده خوشحال است.

چادر سروان. آشپزخانه در گوشه صحنه. صدای غرش توپ. آشپز مشغول جرو بحث باننه دلاور است که می‌خواهد خروسی به او بفروشد.

آشپز	شصت «لیارد» برای یک گنجشک مردنی؟
دلاور	یک گنجشک مردنی؟ پرنده از تنش چربی می‌زند بیرون! یا الله زود باش. اربابت برای دادن پول خروس خیلی دست و دل باز است. پرخوری مثل این مرد به روزگار نیامده. اگر امروز ظهر چیزی سر سفره‌اش نباشد، وای به حال تو.
آشپز	آن یکی دهاتی دوازده تا از این خروس‌ها را به ده لیارد می‌داد.
دلاور	آن یکی دهاتی؟ ده لیارد می‌داد؟ تو ببحوچه محاصره؟ با این

قحطی که پوست به شکم آدمیزاد می چسبد؟ با این پول شاید بتوانید یک موش صحرایی گیر بیاورید. این که می گویم شاید، حساب می کنم و می گویم. برای این که مردم تمام موش ها را خورده اند. یک روز سربازها یک موش گیر آورده بودند، یک موش نکبتی مردنی، پنج نفرشان نصف روز تمام دنبالش دویدند. پنجاه «فلورن» برای یک خروس گنده، آن هم تو گیرودار محاصره؟

آشپز

خداوندا! ما محاصره نشده ایم، آنها محاصره شده اند. ما آنها را محاصره کرده ایم. این مطلب را بالاخره تو کله ات فرو کن.

دلاور

با همه این حرف ها آدم چیز دندان گیری نمی تواند گیر بیاورد و صله شکم کند. وضع ما بدتر از آنهایی است که توی شهر مانده اند. مردم شهر تا ده فرسخی همه چیز را چپو کرده اند و با خودشان برده اند تو شهر. آنها سورشان به راه است. ولی ما چی؟ ما سر و کارمان با دهاتی هایی است که آه ندارند با ناله سودا کنند.

آشپز

دهاتی ها همه چیز دارند، اما قایم می کنند.

دلاور

(فاتحانه.) هیچ چیز ندارند. خانه خراب شده اند. دارند کاسه های خالی را می لیسند. من با چشم خودم آدم هایی را دیده ام که از گرسنگی ریشه درخت را گاز می زنند. اگر چرم کمر بند برایشان بپزی، آب از لب و لوجه شان مثل ناودان سرازیر می شود. ما یک همچو وضعی داریم. آن وقت شما می خواهید خروس مرا به چهل لیارد از دستم بیرون بیاورید؟

آشپز

تو دعوانرخ معین نکن! سی تا، نه چهل تا. گفتم سی تا.

دلاور

می دانید، این خروس یک خروس معمولی نیست. حیوان

فوق‌العاده‌ای است. خیلی مزایا دارد که برایم تعریف کرده‌اند. شنیده‌ام فقط موقعی غذا می‌خورده که براش موزیک می‌زده‌اند. آن هم با آهنگ مخصوص. حساب هم بلد است. آن وقت سرکار می‌فرمایید چهل لیارد برای چنین حیوانی زیاد است! سروان اگر برای ناهار چیزی گیرش نیاید کله‌ات را می‌کند.

آشپز (قطعه‌ای گوشت گاو برمی‌دارد و به تکه کردن آن مشغول می‌شود). خوب نگاه کن ببین می‌خواهم چه بکنم. یک تکه حسابی گوشت گاو اینجا دارم که الان می‌پزمش. آخرین مهلت رابعت می‌دهم، فکرهايت را بکن.

دلاور خیلی بپزش، این تکه مال پارسال است.

آشپز مال دیشب است. همین دیشب بود که با چشم خودم دیدمش که چهار دست و پا راه می‌رفت.

دلاور پس حتماً زنده زنده گندیده بود.

آشپز اگر لازم شد پنج ساعت می‌پزمش، ببینم باز هم سفت می‌ماند یا نه.

باکارد به گوشت می‌زند.

دلاور فلفلش را زیاد کن تا سروان نفهمد که چه بوی گندی می‌دهد.

سروان و قاضی عسکر و ایلیف وارد چادر می‌شوند.

سروان (دستش را روی شانه ایلیف گذاشته است). بیا تو، ایلیف، پسر، بیا پیش فرماندهت. دست راست خودم بنشین. تو شاهکار زده‌ای. مبارز مقدسی شده‌ای. کاری که تو در این جهاد مقدس کردی در راه خدا بوده. من به تو بازوبندی از طلای ناب می‌دهم. فقط صبر کن تا شهر را بگیریم. ما آمدیم و روح آنها را نجات دادیم.

اما این رعیت‌های بی‌شرم الاغ چه می‌کنند؟ حیوان‌هاشان را
 قایم می‌کنند، تا علمای اعلامشان از پس و پیش پروار شوند.
 ولی تو آنها را سر جاشان نشاندی و آداب زندگی را یادشان
 دادی. این هم یک قرابه شراب سرخ، بیا تا با هم تهش را بالا
 بیاوریم. (می‌نوشد.) برای قاضی عسکر هم، یک خوراک تپاله
 می‌گذاریم حضور مبارکش. ایشان آدمی هستند از دنیا گذشته!
 خوب، دوست عزیز، برای ناهار چه میل داری؟
 یک بشقاب گوشت، مثل این که به حالم می‌سازد.

ایلیف

سروان

آشپز

مهمان دعوت می‌کند، ولی من دندان‌گیری تو بساطم نیست.
 دلاور برای این که بهتر گوش بدهد آشپز را وادار به سکوت
 می‌کند.

آدم وقتی پوست این دهاتی را می‌کند، اشتهايش زياد می‌شود.
 خدایا! خداوندا! این ایلیف من است.
 چی؟

ایلیف

دلاور

آشپز

دلاور

این پسر بزرگ من است! دو سال است که ندیده‌امش. در
 شاهراه از من دزدیدنش. لابد آدم خیلی مهمی شده که سروان به
 سر سفره خود دعوتش کرده! اما تو، می‌خواهی چه برایش
 ببری؟ هیچ! شنیدی چه گفت؟ ها؟ مهمان جناب سروان دلش
 می‌خواهد که گوشت تو بشقابش باشد. بیا یک نصیحت حسابی
 از من بشنو: این خروس را بگیر و زیاد هم چانه نزن. به یک
 فلورن بهت می‌دهم.

(با ایلیف و قاضی عسکر سر میز نشسته، نعره می‌زنند.) غذا! آهای
 آشپز مرده شو برده فوری غذا را بیار، والا حسابت را می‌رسم.

سروان

آشپز	خروس را بده، گردن شکسته!
دلاور	اما من گمان می‌کردم این یک گنجشک مردنی باشد!
آشپز	همان گنجشک مردنی. اما بدهش به من. پنجاه لیارد، قیمت خون بابات.
دلاور	گفتم یک فلورن. برای پسر بزرگ من، برای مهمان عزیز جناب سروان، هیچ چیزی گران نیست.
آشپز	(پول را به او می‌دهد.) پس دست‌کم تا آتش روشن می‌کنم، تو پرش را بکن.
دلاور	(می‌نشیند تا پر خروس را بکند.) وقتی مرا اینجا ببیند شاخ درمی‌آورد. این پسر من ماشاالله خیلی باهوش و زرنگ است. یکی دیگر هم دارم منگ و خنگ، ولی باشرف. دخترم که هیچ؛ اقلاً حرف نمی‌زند، خودش یک چیزی.
سروان	پسرجان، یک پیاله دیگر هم بزن. من این شراب را خیلی دوست دارم. بیشتر از یکی دو بشکه دیگر ندارم. اما غصه‌اش را نخور. برو بالا. تو، همین تو، به من ثابت کردی که در قشون من عقیده و ایمان حسابی باز هم هست. بله. این پدر روحانی که هی برّ و برّ به ما نگاه می‌کند، همه‌اش ور می‌زند؛ ولی وقت عمل، سر بزنگاه که می‌پرسی کار را چه جوری باید روبه‌راه کرد، کمیتش لنگ است. بیچاره بدبخت! حالا ایلیف عزیز، برای ما تعریف کن ببینیم با چه حقه‌ای دهاتی‌ها را منتر کردی و بیست تا از گاوهاشان را صاحب شدی. انشاالله به همین زودی گاوها می‌رسند؟ نه؟
ایلیف	انشاالله یک روز یا حداکثر دو روز دیگر می‌رسند.
دلاور	چه بچه بااحتیاطی است ایلیف که گاوها را صبح کله سحر راه

می اندازد. اگر گاوها تا حالا رسیده بودند، خروس من می ماند
رو دستم.

ایلیف

اما قصه من: به من خبر داده بودند که رعیت ها، تو تاریکی شب،
گاوهاشان را یواشکی می برند توی بیشه. و شهری ها می آیند
آنجا به سراغشان. من هم هیچ نگفتم و گذاشتم گاوها را خوب
توی بیشه جمع کنند. گاو بود که پشت سر گاو می آمد. چون
هرچه باشد دهاتی ها این کار را بهتر از من بلد بودند. من برای
این که مزه گوشت زیر دندان سربازهایم باشد از دو روز پیش
جیره گوشت بخور و نمیری بهشان داده بودم، اما فقط یک تکه
کوچولو. سربازها را می گویی! به شنیدن کلمه ای که اولش
«گوش» باشد، مثل «گوشتالو» و «گوشواره»، آب از لب و
لوچه شان مثل ناودان سرازیر می شد.

راستی زرنگی کردی!

سروان

ایلیف

شاید. باقیش دیگر مهم نبود. فقط اشکال کار آنجا بود که
دهاتی ها هر کدام یک گرز داشتند و عده شان هم سه برابر ما
بود. با کمال بی شرفی به ما حمله کردند. چهارتاشان مرا هل
دادند توی بیشه. شمشیرم را گرفتند و هی نعره می زدند: یاالله
تسلیم شو. گفتم خدایا چه کنم، چه نکنم. حتماً قیمه قیمه ام
می کنند...

خوب، چه کردی؟

سروان

زدم زیر خنده.

ایلیف

هوم؟

سروان

آره، زدم زیر خنده. بعد با هم سر صحبت را باز کردیم. فوری
پیشنهاد معامله کردم. گفتم: می دانید چیه، هر گاو بیست فلورن

ایلیف

برای من گران است، پانزده فلورن می‌دهم. وانمود کردم که مثلاً خیال دارم پول بدهم. هاهاهاه! با این کار دهاتی‌ها دهانشان باز ماند. مات و مبهوت سرشان را می‌خاراندند. من هم فوری پریدم شمشیرم را از روی زمین برداشتم و تار و مارشان کردم. وقتی آدم گیر افتاد، هیچ قاعده و قانونی در کار نیست. مگر نه؟ (به قاضی عسکر.) حضرت‌عالی در این باره چه می‌فرمایید، هادی روحانی؟

سروان

اگر به دنبال نص صریحی باشیم، باید گفت که در این باره هیچ آیه‌ای در کتاب مقدس نیامده است. پیغمبر ما واقعاً معجزه‌ای کرد و به کمک اعجاز، از پنج قرص نان پانصد قرص نان درست کرد. اضطراری هم در کار نبود. البته پس از این کار توانست از مردم بخواهد که همدیگر را دوست داشته باشند، زیرا شکم‌ها سیر بود. اما در دوره ما، وضع وضع دیگری است.

قاضی عسکر

(با خنده.) کاملاً وضع دیگری است. پس حالا گیلادی بزن! برو بالا خشکه مقدس! (به ایلیف.) اما تو، تو آنها را شکست دادی. این شد کار حسابی. برای این که حالا سربازهای شجاع من یک تکه گوشت حسابی گیرشان می‌آید که شکمی از عزا درآورند. مگر در کتاب مقدس گفته نشده است که: «آنچه در حق کوچکترین افراد می‌کنی، در واقع در حق خود من کرده‌ای.» حالا ببینیم تو در حق سربازهای من چه کرده‌ای؟ برای آنها غذای خوبی از گوشت گاو دست و پا کرده‌ای و این کار باعث شده که سربازها در این جهاد مقدس دیگر چشمشان به نان کپک‌زده نباشد.

سروان

بله، فوری پریدم شمشیرم را از روی زمین برداشتم و تار و

ایلیف

- مارشان کردم.
- سروان روح قیصر کبیر در بدن تو حلول کرده! حقش بود تو امپراتور را می دیدی.
- ایلیف یک بار از دور دیدمش. عین آفتاب بود. دلم می خواست مثل او باشم.
- سروان حتماً از صفات او چیزی در تو هست. من برای سربازهای شجاعی مثل تو ارزش زیادی قائلم. ایلیف، با آنها مثل پسر خودم تا می کنم. (ایلیف را مقابل نقشه عملیات جنگی می برد.) ایلیف، نگاه کن بین ما کجا هستیم. من به افراد زیادی که مثل تو شجاع باشند احتیاج دارم.
- دلاور (همه را گوش داده و با حالتی غضب آلود مشغول کنندن پر خروس است.) این آقا باید افسر خیلی بدی باشد!
- آشپز آدم پرخوری که هست، اما از کجا معلوم که افسر بدی باشد؟
- دلاور برای این که سربازهای شجاع لازم دارد. اگر بلد بود نقشه درست و حسابی برای جنگ بکشد، به سربازهای شجاع احتیاج نداشت، سربازهای معمولی بس بودند. از آن گذشته هر جا عده ای زیاد اهل فضیلت باشند، باید مطمئن بود که بعضی از کارها روبه راه و سراسر است نیست.
- آشپز من گمان می کردم که فضیلت علامت خوبی باشد.
- دلاور نه، علامت این است که یک پای کار می لنگد. وقتی که فرماندهی گاو باشد و سربازهایش را به منجلا بکشاند، بیچاره سربازها باید سر نترس داشته باشند. اسم این نترسی را می گذارند فضیلت. وقتی که فرمانده آدم ناخن خشکی باشد و از خست، سرباز کم بگیرد، معلوم است که این سربازها از اول تا

آخر باید مثل نره دیو پرزور باشند. وقتی که فرمانده آدم ناحقی باشد و زندگی سربازها عین خیالش نباشد، اینها مجبورند که مثل روباه گوش به زنگ باشند، اگر نه حسابشان با کرام‌الکاتبین است. اگر توقع فرمانده از آدم‌ها خیلی زیاد باشد، آنها هم چاره‌ای غیر از وفاداری ندارند. همه اینها خوبی‌هایی است که در یک مملکت منظم، با بودن امپراتور و افسرهای لایق، به هیچ کدامش احتیاجی نیست. در یک مملکت حسابی اصلاً داشتن فضیلت‌های بزرگ لازم نیست. عقل متوسط مردم بس است. حتی اگر اجازه بفرمایید عرض می‌کنم که آدم حسابی باید کمی هم ترسو باشد.

(به ایلیف.) به خدا قسم که پدر تو سرباز بوده!	سروان
شنیده‌ام که سرباز بزرگی بوده. مادرم به من سفارش می‌کرد که مثل او نباشم. راجع به این موضوع من شعری هم بلدم.	ایلیف
بخوان ببینیم. (نعره می‌کشد.) این غذای زهرماری بالاخره می‌رسد یا نه؟	سروان
اسمش شعر «زن و سرباز» است.	ایلیف

ایلیف در حالی که با شمشیرش رقص نظامی می‌کند، می‌خواند:

به سرباز، زن گفت:
 «سرانجام آتش فشاند تفنگ.
 سرانجام خنجر دَرَد پوست را.
 به اعماق غرقاب افتد کسی
 که گیرد به بازی دمی موج را.
 به هر موج همراه کوهی ز یخ

تو پنداری آنجا توانی چه کرد؟
پرهیز و بانگ خرد گوش دار.»

ولی مرد جنگی، تفنگش به دوش
سپرده به آهنگ شیپور گوش،
بدین گفته خندید.

به زن گفت سرباز:
«کس از ره سپردن گزندی ندید
ز مغرب گهی رو به مشرق نهیم
ز مشرق گهی سوی مغرب رویم
فشرده به کف دشنه آبدار.»

به سرباز، زن گفت:
«پشیمان شد آن کس که نشنید پند،
ز بیدار دل مردم هوشیار.
اگر خام باشی و غافل شوی،
نشانده به خاکسترت روزگار.»

ولی مرد جنگی،
کمر بند با دشنه آراسته،
بدین گفته خندید؛
تن خود به امواج سرکش سپرد.

به زن گفت سرباز:

«نترسیم از موج جویی حقیر
کسی جان نداده است در جویبار.
شبانگه که نور دل انگیز ماه،
کشد کلبه‌ها را حریر سپید،
به همراه باد لطیف بهار،
رسد مژده از ما که باز آمدیم؛
بخندیم با یاد عهد قدیم.
دعای شما باد ما را نثار.»

دلاور در آشپزخانه با قاشق روی ظرف‌ها ضرب می‌گیرد و شعر
را ادامه می‌دهد:

به سرباز، زن گفت:

«تو، افسوس، ناپایداری چو دود؛
دل خسته من دگر گرم نیست.
ز کار تو گرمی نیابد دلی.
بین دود نابود گردد چه زود!
چو دود است سرباز، ناپایدار
خدایا تو او را نگهدار باش.»
این چه صدایی است؟

ایلیف

دلاور ادامه می‌دهد:

ولی مرد جنگی،
کمر بند بادشنه آراسته،
به زویننی از پای افتاد و مرد

کشیدش به بر، تندموجی و برد.
 به اعماق غرقاب افتد کسی،
 که گیرد به بازی دمی موج را.
 شبانگاه، نور دل انگیز ماه
 کشد کلبه‌ها را حریر سپید
 ولی مرد جنگی،
 خورد غوطه در موج، دور از دیار.

به سرباز، زن گفت:
 «چه بود آنچه گفتند سربازها؟
 چو دودی گذشت!
 فروزندگی رفت و گرمی پرید.
 اگر چند کوشید، گرمی ندید،
 سپاهی ز کار سپاهیگری.
 چنان شد که دیدی به پایان کار.
 پشیمان شد آن کس که نشنید پند،
 ز بیدار دل مردم هوشیار.»

مثل این که امروز توی آشپزخانه من به کسی بدنمی‌گذرد!	سروان
(وارد آشپزخانه می‌شود، مادرش را در بغل می‌گیرد.) به به! خوب	ایلیف
همدیگر را پیدا کردیم. باقی کجا هستند؟ چطورند؟	
خوب و خوش. شنگول و سرکیف. سویی صندوقدار هنگ	دلاور
دوم است. دست کم تو جبهه نیست. هرچه کردم نتوانستم	
جلوش را بگیرم. چاره چیه؟	

ایلیف	پاهات چطوره؟
دلاور	صبح‌ها وقتی می‌خواهم کفش پا کنم، ناراحتم.
سروان	(نزدیک آمده است.) از این قرار تو مادرش هستی. انشاالله باز هم پسرهای به این خوبی داری که به من بدهی.
ایلیف	چه پیشامد خوبی! خوب به موقع رسیدی؛ درست موقعی که از پسر تعریف و تمجید می‌کنند.
دلاور	آره، همه را شنیدم.
ایلیف	(صورت خود را بادست می‌گیرد.) برای این که گاوها را دزدیدم؟
دلاور	نه، برای این که وقتی چهارتا دهاتی لندهور افتادند روت که قیمه‌قیمه‌ات کنند، تسلیم نشدی! بهت گفته بودم که باید مواظب خودت باشی. آره یا نه؟ پدر سوخته!
	سروان و قاضی عسکر در آستانه در قاه‌قاه می‌خندند.

صحنه سوم

سه سال بعد. دلاور با بقایای هنگ فنلاندی‌ها اسیر شده است، اما موفق می‌شود دختر و گاری خود را نجات دهد، ولی پسر باسرفش را از دست می‌دهد.

یک اردوگاه. بعد از ظهر است. بر فراز تیر چادر، بیرق مخصوص هنگ در اهتزاز است. به گاری کالاهای تازه‌ای آویزان است. یک توپ. از توپ به گاری طنابی برای پهن کردن لباس کشیده شده. کاترین مشغول آویزان کردن لباس است. ننه دلاور درباره خریدن یک کیسه فشنگ با ناظر خرج هنگ چانه می‌زند. سویسی با لباس مخصوص صندوقدار نظامی به او نگاه می‌کند. زن زیبایی به نام «ایوت پوتیه» (Yvett Potier) که گیلای عرق در مقابل دارد، به دوختن کلامی رنگارنگ مشغول است. جوراب به پا دارد و نیم‌چکمه‌های سرخش را از پا درآورده و در کنار خود گذاشته است.

این کیسه فشنگ را به شما دو فلورن می‌دهم. والله گران نیست. به پول احتیاج دارم. دو روز است که جناب سرهنگ و

ناظرخوج

افسرهاش مشغول عرق خوری هستند و دیگر ابدأ مشروبی تو بساط نیست.

دلاور اما این مهمات قشونی است. اگر آن را در خانه من پیدا کنند به دادگاه صحرایی ام می کشانند. شما پست فطرت ها مهمات را می فروشید و سربازها وقتی مقابل دشمن گیر می افتند، تفنگشان خالی می ماند.

ناظرخرج سخت نگیر، کسی خبر این معامله را بروز نمی دهد.

دلاور من لوازم قشونی نمی خرم، به این قیمت که ابدأ.

ناظرخرج امشب فشنگ ها را به ناظر هنگ چهارم آب کنید. او پنج فلورن، و حتی اگر یک قبض رسید دوازده فلورنی امضاء کنید، هشت فلورن به شما می دهد. به کلی مهماتش ته کشیده.

دلاور نفهمیدم، چرا این کار را خود جنابعالی نمی کنید؟

ناظرخرج از او احتیاط می کنم. آخر با هم دوستیم!

دلاور (کیسه فشنگ را می گیرد). بده. (به کاترین:) این را بگذار یک

گوشه ای و یک فلورن و نیم بهش بده. (ناظرخرج اعتراض می کند).

گفتم یک فلورن و نیم. (کاترین کیسه فشنگ را می برد. ناظرخرج به

دنبال او می رود. دلاور به سویی:) بگیر. این هم زیرشلواریت.

خوب ازش محافظت کن. دیگر تابستان تمام شده. مثل این که

پاییز دارد می آید. گوش می دهی چه می گویم؟ نمی گویم پاییز

حتماً می آید، من عادت کرده ام که با خاطر جمعی منتظر

هیچ چیز، حتی آمدن تابستان و زمستان هم نباشم. اما یک چیز

مسلم است و آن این که در هر حال و در هر صورت صندوق

هنگ باید مرتب باشد. حالا صندوق تو مرتب هست؟

سویی آره، مادر.

دلاور یادت نرود که اگر صندوقدار شده‌ای به خاطر درستکاریت بوده، نه به خاطر این که مثل برادرت آدمی هستی کله شق. به علاوه شعور تو خیلی کمتر از آن است که فکر فرار با صندوق به کله‌ات بزند. این فکر اصلاً به تو نمی‌آید. چه بهتر. همین باعث خاطر جمعی من است. زیرشلواریت یادت نرود.

سویسی نه، مادر. می‌گذارمش زیر تُشکم.

می‌خواهد برود.

ناظر خرج من هم با تو می‌آیم، صندوقدار باشی.

دلاور نیروی حقه‌های دزدی خودت را بهش یاد بدهی؟

ناظر خرج و سویسی بی‌خدا حافظی بیرون می‌روند.

ایوت (با دست اشاره می‌کند.) می‌توانستی یک خدا حافظی خشک و خالی بکنی، ناظر باشی.

دلاور (به ایوت.) دلم نمی‌خواهد اینها را با هم بینم. این از آن معاشرت‌هایی نیست که باب بچه‌ی من باشد. وضع جنگ بدک نیست. بد پیش نمی‌رود. این‌طور که پیدا است تا پنج شش سال دیگر طول می‌کشد و تا آن وقت همه‌ی مملکت‌ها وارد معرکه شده‌اند. با مختصری پیش‌بینی و احتیاط زیاد، خوب می‌شود کاسبی کرد. تو خوب می‌دانی که با آن مرضت نباید پیش از ظهر مشروب بخوری.

ایوت کی می‌گوید من مریضم؟ همه‌ی اینها تهمت است.

دلاور همه‌ی مردم می‌گویند.

ایوت همه‌ی مردم دروغ می‌گویند. دیگر کارد به استخوانم رسیده، دلاور. برای همین دروغ‌هاست که همه از من مثل یک جذامی

پرهیز می‌کنند. نمی‌دانم دیگر به چه امیدی دارم به این کلاه ورمی‌روم. (کلاه را به زمین پرت می‌کند.) حالا فهمیدی؟ برای این است که پیش از ظهر مشروب می‌خورم. پیشترها هرگز این‌طور نبودم. می‌دانم که صورتم چین می‌افتد. اما حالا دیگر هیچ چیز برایم فرق نمی‌کند. در هنگ دوم همه مرا می‌شناسند. وقتی اولی مرا ول کرد، حقش بود تو خانه خودم می‌ماندم. غرور برای مردمی مثل ما آفریده نشده. ماها باید یاد بگیریم که خوب کثافت را قورت بدهیم و بی‌اخم و تخم هضم کنیم. اگر غیر از این بکنیم کارمان زار است.

دیگر بس است. صحبت از «پیترو» را از سر نگیر و قصه رسوایت را پیش روی دختر معصوم بازگو نکن.

مخصوصاً دلم می‌خواهد بشنود. در مقابل عشق محکمش می‌کند.

با این حرف‌ها کسی در مقابل عشق محکم نمی‌شود.

پس قصه‌ام را تعریف می‌کنم برای این که باری از دلم برمی‌دارد: اگر من تو سرزمین قشنگ «فلاندر» به دنیا نیامده بودم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. هرگز او را نمی‌دیدم و حالا که با تو حرف می‌زنم در لهستان نبودم. آشپز نظامی بود، گندم‌گون، اهل هلند بود. کمی لاغر. کاترین، تو از آدم‌های لاغر حذر کن. اما من نکردم. حتی نمی‌دانستم که نشئه دیگری هم دارد و اسم آقا را گذاشته‌اند «پیترو چپقی»، برای این که حتی موقع عشق‌بازی هم چپق از لبش دور نمی‌شده. این قدر این کار برایش عادی بوده.

شعر «پیمان برادری» را می‌خواند:

دلاور

ایوت

دلاور

ایوت

نخستین عید عهد نوجوانی
هجوم دشمن: آوار شبانه
سپس افتاد سویی تیر و شمشیر
سخن از مهر آمد در میانه.

شب عید
چشیدم نوش عشق و خنده او
به ناداری
شبانه فوج دشمن می زد اردو.

خروش طبل و کوس و بانگ شیپور
درفش دشمن اینک در برابر
سحر از بوته زاران زد شبیخون
ولی ما
پذیرا مقدمش را چون برادر.

سراسر شهر ما در دست دشمن
جوانی آشپز در خانه من
به روز از روی آن بیگانه بیزار
به شب در دام عشق او گرفتار.

شب عید،
چشیدم نوش عشق خنده او
به ناداری

شبانه فوج دشمن می زد اردو.

خروش طبل و کوس و بانگ شیپور
شبیخون بود و ما در جنگ مقهور.
دل دشمن نواز ما ز کین دور.

مرا عشقی به دل، عشقی خدایی
کسانم بی خبر زین آشنایی
کسی معنای عشق من ندانست
کسی سوز درون من ندانست
کسی آگه نشد در خانه من
که او را دوست می دارم نه دشمن.

سحرگاهی هوا پر ابر و تاریک
جهان را چادر اندوه بر سر
فرا خواندند هر جا بود لشکر

خروش طبل و کوس و بانگ شیپور
به راه افتاد فوج از شهر و شد دور
نه دشمن ماند در کاشانه، نه دوست.
نه دشمن ماند در کاشانه، نه دوست.
بدبختیم این بود که دنبالش دویدم. اما دیگر هرگز ندیدمش.
پنج سال از آن روز می گذرد.
تلو تلو خوران به پشت گاری می رود.

دلاور	کلاهی را جا گذاشتی
ایوت	مال هر کس که دلش خواست.
دلاور	این برای تو درس خوبی است، کاترین. هیچ وقت با سربازها روی هم نریز. شنیدی؟ هیچ وقت. عشق یک قدرت خدایی است. مواظب باش. حتی با غیرنظامی‌ها هم صلاح نیست. نه. البته رفیقت به تو می‌گوید که حاضر است خاک پایت را هم ببوسد. راستی دیروز پاهایت را شستی؟ بعدش، آخرسر، تو کلفتی می‌شوی که باید به هر کاری تن در بدهی. خدا را شکر که لالی و مجبور نیستی هی ضد و نقیض بگویی. تو هیچ وقت از راست گفتن پشیمان نمی‌شوی، گنگی یک نعمت خدایی است. قدرش را بدان. بیا، آشپز سروان هم دارد می‌آید. خدایا این یکی دیگر چه می‌خواهد؟
	آشپز و قاضی عسکر وارد می‌شوند.
قاضی عسکر	از طرف فرزندان ایلیم حامل پیغامی برای شما هستم. آشپزباشی هم خواست همراه من بیاید. لطف شما سخت او را مجذوب کرده است.
آشپز	همراهش آمدم که کمی هواخوری کنم.
دلاور	بفرمایید هواخوری کنید، اما اگر مواظب رفتار خودتان نباشید جایتان اینجا نیست. (به قاضی عسکر:) خوب، چه می‌خواهد؟ اگر پول می‌خواهد، ندارم.
قاضی عسکر	در حقیقت، این پیغام بیشتر متوجه برادرش صندوقدارباشی است.
دلاور	اینجا نیست. هیچ جای دیگر هم نیست. تازه، او که صندوقدار

برادرش نیست. ایلیف نباید برادرش ثلثه به وسوسه بیندازد و چشمش به دست او باشد. (پولی از کیف خود، که به شانه آویخته است، بیرون می آورد و به او می دهد.) این را بهش بده. این طوری از محبت مادر سوء استفاده کردن معصیت بزرگی است. خجالت دارد.

آشپز

خوب، در همیشه به یک پاشنه نمی چرخد. پسر شما به همین زودی ها با هنگش از اینجا می رود، شاید هم به طرف مرگ. شما حالا پول جمع کنید و بعد که کار از کار گذشت، هی افسوس بخورید. شما زن ها بعضی وقت ها خیلی دندان گرد هستید؛ اما بعد فوری پشیمان می شوید. دادن یک گیلان عرق به موقع، به اهلش، چیز مهمی نیست، اما شما مضایقه می کنید. جوان بیچاره همین زودی ها تشریف می برد زیر یک خروار گل. گمان نمی کنم شما آن روز برای پیدا کردنش نبش قبر کنید. متأثر نشوید، آشپز باشی. شهادت در چنین جنگی رحمت الهی است نه مصیبت. چرا؟ برای این که این جنگ به هیچ وجه به جنگ های دیگر شباهت ندارد. این یک جنگ عادی نیست، جهاد است. جنگ در راه ایمان است، پس رضای خدا در آن است.

قاضی عسکر

آشپز

کاملاً درست است. از طرفی این جنگ به جنگ های دیگر شبیه است: آتش می زنند، کشتار می کنند، غارت می کنند، و حتی گاه گاهی هتک ناموس هم می کنند. اما از طرف دیگر با همه جنگ های دیگر فرق دارد، برای این که جهاد مقدسی است. این دیگر بسیار واضح و مبرهن است. با همه اینها قبول کنید که عطش هم می آورد.

قاضی عسکر

(به دلاور، در حالی که به آشپز اشاره می‌کند): من خواستم از آمدنش جلوگیری کنم، اما او گفت که دلباخته شما شده، شب‌ها خواب شما را می‌بیند.

آشپز

(چپش را روشن می‌کند). خوردن یک گیلان عرق از دستی قشنگ، منتهای آرزوی من بود. خیال بدی نداشتم. تا حالا این آرزو برای من خیلی گران تمام شده، در تمام طول راه قاضی عسکر به قدری شوخی کرد که هنوز از خجالت صورتم سرخ است.

دلاور

از لباسش اصلاً خجالت نمی‌کشد. به شما مشروب بدهم و الا از زور خماری ممکن است کار را به جاهای باریکتری بکشانید. روزی قاضی عسکر امپراتور گفت: «الحذر از وسوسه شیطان.» و تسلیم وسوسه شد. (برمی‌گردد به طرف کاترین.) این دختر افسونگر کیست؟

قاضی عسکر

دلاور

این دختر، افسونگر نیست، آدم باشرافی است.

قاضی عسکر و آشپز و دلاور به پشت‌گاری می‌روند. کاترین مواظب رفتن آنهاست. از رخت‌ها دست می‌کشد. کلاه ایوت را برمی‌دارد و می‌نشیند؛ نیم‌چکمه‌های سرخ را می‌پوشد. صدای ننه دلاور که با مردها مشغول سیاست‌بافی است شنیده می‌شود.

دلاور

در اینجا، در لهستان، حق نبود لهستانی‌ها در کارها دخالت کنند. درست است که امپراتور ما با لشگر و ارباب‌هاش وارد مملکت آنها شده. این برو برگرد ندارد. اما آنها به جای این‌که دنبال پیدا کردن راهی برای حفظ صلح باشند، چه می‌کنند؟ در کار مملکتشان فضولی می‌کنند. وقتی که امپراتور ما با آرامی و مسالمت در مملکت آنها سیاحت می‌کند، دست به رویش بلند

می‌کنند. بنابراین مسئول واقعی جنگ آنها هستند و تمام خون‌هایی که ریخته شده به گردن آنهاست.

قاضی عسکر

امپراتور ما هرگز غیر از آزادی ملت‌ها نظری نداشته است. آن امپراتور، همه ملت‌ها از لهستانی‌ها گرفته تا آلمانی‌ها را زیر یوغ اسارت خود درآورده بود و لازم بود که امپراتور ما این ملت‌ها را آزاد کند.

آشپز

عقیده من هم همین است. واقعاً که عرق شما بسیار عالی است. هیچ امیدوار نبودم که بتوانم دوباره جمال قشنگ شما را زیارت کنم. اما حالا که صحبت از امپراتور است، باید عرض کنم که این آزادی‌گذاری که می‌خواست وارد آلمان کند برایش خیلی گران تمام شد. ناچار شد در سوئد مالیاتی به نمک ببندد. بیچاره سوئدی‌ها هم تحمل کردند. بعد مجبور شد آلمانی‌هایی که سوغات آزادی را قبول نمی‌کردند و اصرار داشتند همانطور عبد و عبید امپراتور باقی بمانند تو سیاه‌چال بیندازد و شقه‌شان کند. به خدا قسم که امپراتور با آنهایی که حاضر نبودند آزاد شوند شوخی باردی نمی‌کرد. اول کار می‌خواست فقط لهستان را از شر غاصب‌های شرور، مخصوصاً آن امپراتور، نجات دهد، اما همین که غذا را دید اشتهايش باز شد و هوای سرپرستی آلمان هم به سرش افتاد. آنها هم بدکی مقاومت نکردند. امپراتور مهربان ما همه جا تخم خوبی کاشت و پول خرج کرد، اما آخرسر محصول همه آن زحمت‌ها دلخوری بود. این خرج‌ها مجبورش کرد که هی مالیات تازه ببندد و ملت هم آخرسر عصبانی شد و خورش به جوش آمد. اما او ککش هم نگزید. چه خوب بود که دست خدا همراهش بود، اگر نه ممکن

بود که مردم دهن‌لق بگویند که همه این کارها فقط و فقط برای منفعت شخصی است. اصل مطلب این است که وجدانش همیشه راحت بوده.

دلاور
معلوم می‌شود خون سوئدی در رگ‌های شما نیست، والا درباره یک قهرمان این‌طور صحبت نمی‌کردید.

قاضی عسکر
از همه اینها گذشته شما دارید نان او را می‌خورید.

آشپز
من نان را نمی‌خورم، نان را می‌پزم.

دلاور
اگر پادشاه سوئد مغلوب‌نشدنی است برای این است که زیرستانش به او عقیده دارند. (بالحن جدی.) وقتی پای صحبت کله‌گنده‌ها می‌نشینم به این فکر می‌افتم که منظور از جنگ، حفظ خداپرستی، حفظ عفت و عصمت، حفظ خوبی و از این حرف‌هاست؛ اما وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که آنها هم دیوانه‌تر از من و تو نیستند. برای جیب می‌جنگند. اگر غیر از این بود، اگر جنگ هیچ منفعتی نداشت، مردم بیچاره‌ای مثل من دیگر جنگ نمی‌کردند.

آشپز
مسلم است.

قاضی عسکر
شما هلندی هستید، پیش از این که نظر خودتان را در مملکت لهستان بگویید، باید ببینید بیرق کی بالاست.

دلاور
اینجا غیر از پروتستان نجیب کسی نیست. به سلامتی.

کاترین مشغول خودنمایی است. کلاه ایوت را به سر گذاشته و حرکات او را تقلید می‌کند. ناگهان صدای غرش توپ و تق‌تق تفنگ شنیده می‌شود. صدای طبل. نه دلاور و قاضی عسکر و آشپز از پشت گاری بیرون می‌جهند. قاضی عسکر و آشپز هر کدام گیلادی در دست دارند. ناظرخرج و یک سرباز به طرف توپ می‌جهند و می‌کوشند آن را ببرند.

دلاور آهای، چه کار می‌کنید؟ من باید لباس‌هایم را جمع کنم. بیخود تمیزشان کردم. تا می‌توانی لباس‌های شسته را بردار

ناظرخروج طرفدارهای پاپ رسیدند. دارند حمله می‌کنند. معلوم نیست بتوانیم از اینجا جان سالم به در ببریم (به سرباز): این توپ را ببر. می‌رود.

آشپز لا الله الا الله! من باید خودم را به سروان برسانم. خوب، دلاور، من به همین زودی‌ها برمی‌گردم که باز کمی با هم اختلاط کنیم. فرار می‌کند.

دلاور صبر کنید. چپقتان را جا گذاشتید.

آشپز (از دور). برایم نگه دارید. باز هم بهش احتیاج پیدا می‌کنم.

دلاور طرفدارهای پاپ سربزنگاه رسیدند. تازه داشت کاسبی رونقی می‌گرفت.

قاضی عسکر همین است. پس من هم فرار می‌کنم، حتی من هم باید فرار کنم، مسلماً حالا که دشمن بیخ‌گوش ماست اوضاع خطرناک است. چیزی که در زمان جنگ زیاد تکرار می‌کنند، این‌که: خوشا به حال افراد صلح‌طلب. کاش لا اقل قبایی داشتم که با آن می‌توانستم فرار کنم.

دلاور من قباهایم را حتی برای نجات جان کسی هم عاریه نمی‌دهم. تجربه‌ام کامل است.

قاضی عسکر اما یادتان باشد که من فقط از لحاظ عقیده و ایمانم در خطرم.

دلاور (قبایی برایش می‌آورد). برخلاف عقیده‌ام دارم کار می‌کنم. بگیرید. یا الله زود.

قاضی عسکر خیلی متشکرم. واقعاً بسیار محبت کردید. انفاق فرمودید.

خداوند به شما عوض خواهد داد. ولی شاید بهتر باشد که من از اینجا تکان نخورم. اگر بدوم توجه دشمن را به خود جلب می‌کنم و نسبت به من ظنین می‌شوند.

(به سرباز.) الاغ! بگذار این توپ سر جایش باشد. خیال می‌کنی برای این توپ چیزی به تو می‌دهند. من برایت نگاهش می‌دارم. به قیمت جان تمام می‌شود.

دلاور

(در حال فرار.) شما شاهد باشید که من هرچه توانستم کردم. خاطر جمع باش. قسم می‌خورم. (دخترش را که کلاه بر سر دارد و رانداز می‌کند.) این کلاه فاحشگی چیه سرت گذاشتی؟ این لگن را از سرت بردار. زودتر. دیوانه شده‌ای؟ آن هم حالا که دشمن دارد وارد می‌شود. (کلاه را به زور از سر او برمی‌دارد.) می‌خواهی بزک کرده گیرت بیاورند و جنده بشوی؟ کفش‌هاش را ببین! برایم پوتین سرخ پوشیده! پتیاره خانم. یاالله این پوتین‌ها را بپنداز دور. (می‌کوشد که کفش‌ها را از پای او بیرون بیاورد.) خدایا! خداوندا، به دادم برسید. آهای قاضی عسکر! این کفش‌ها را از پایش بیرون بیاورید. زود. من الان برمی‌گردم.

سرباز

دلاور

به طرف گاری می‌رود.

(در حال پودر زدن به صورت برمی‌گردد.) خدایا، دیدی چی شد؟ چی گفتم؟ کاتولیک‌ها آمدند؟ کلاه هم کو؟ کی لگدش کرده؟ با این شکل و شمایل نمی‌توانم جلو کاتولیک‌ها سبز بشوم. به من چی می‌گویند؟ آینه هم که ندارم. (به قاضی عسکر.) زیاد پودر نزده‌ام؟ خوشگلم؟

ایوت

معرکه!

قاضی عسکر

ایوت کفش‌هایم کو؟ کفش‌های گلی من کو؟ (کاترین آنها را زیر دامنش پنهان می‌کند به طوری که ایوت نمی‌بیند.) عجیب است. من کفش‌هایم را همین‌جا گذاشته بودم. حالا باید تا چادر خودم پابرنه بدوم. افتضاح! افتضاح!

ایوت بیرون می‌رود. سویی به دو وارد می‌شود. جعبه‌ای همراه دارد.

دلاور (با دست‌های پراز خاکستر روبه کاترین.) خاکستر آورده‌ام. بیا جلو. (به سویی.) این چیه آوردی اینجا؟ صندوق هنگ.

سویی **دلاور** **سویی** بیندازش پیش من. دیگر چیزی نمانده بگذاری تو صندوق. این را به من سپرده‌اند.

به عقب صحنه می‌رود.

دلاور (به قاضی عسکر.) آهای قاضی عسکر! لباس کشیشی را بیاور بیرون. تو را از روی این لباس می‌شناسند. (صورت کاترین را با خاکستر سیاه می‌کند.) تکان نخور. اینجا با کمی سیاهی و کثیفی بیشتر در امانی. عجب بدبختی بزرگی! حتماً همه قراول‌ها مست بوده‌اند. از قدیم گفته‌اند که چراغ را باید زیر تنبوشه گذاشت. همین قدر که یک سرباز، آن‌هم از کاتولیک جماعت، قیافه زن بر و رو داری را ببیند، دیگر کار تمام است. فاحشه‌ای به فاحشه‌های دنیا اضافه شده. هفته‌ها سربازها را محروم می‌گذارند، بعد وقتی یکهو و لشان می‌کنند برای غارت، آنها هم خودشان را می‌اندازند روی زن‌ها. همین دیگر. بینمت. بد نشد. قیافه کسی را داری که تازه از تلّ خاکروبه آمده باشد

بیرون. نترس! هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد. (به سویسی.) صندوق را کدام گوری گذاشتی؟

سویسی

می‌خواستم تو گاری قایم‌ش کنم.

دلاور

(با غیظ.) ها؟ تو گاری من؟ بی‌غیرت مرده شو برده! خدا بکشدت با این خریّت. تا آدم رو برگرداند کار خودش را می‌کند. تو این قدر نمی‌فهمی که هر سه تاملان را می‌کشند به دار؟

سویسی

پس می‌برم جای دیگر می‌گذارم. یا برمی‌دارم و فرار می‌کنم.

دلاور

همین جا می‌مانی. فهمیدی؟ برای فرار خیلی دیر شده.

قاضی عسکر

(که نصف لباسش را عوض کرده.) ایوای، بیرق؟

دلاور

(بیرق را پایین می‌آورد.) حتی این بیرق را هم نمی‌دیدم.

بیست و پنج سال است که این را دارم.

غرش توپ شدیدتر می‌شود.

صبح سه روز بعد. دیگر توپ دیده نمی‌شود. ننه دلاور و کاترین و قاضی عسکر و سویسی ناراحت و غمگین نشسته‌اند و دارند غذا می‌خورند.

سویسی

حالا سه روز تمام است که من بیکار و بی‌عار اینجا مانده‌ام. سرگروه‌بان که همیشه مراعات مرا می‌کرد، صدایش کم‌کم درمی‌آید و می‌گوید: پس این سویسی با صندوق پول کجاست؟ باز هم باید خیلی خوشحال باشی که کسی تو را نشناخته و دنبال نیامده‌اند.

دلاور

قاضی عسکر

پس من چه بگویم؟ من که مأمور خداوند هستم جرأت ندارم دعای ساده‌ای بخوانم و الا ممکن است وضعم ناجور بشود. وقتی دل پر بود از زبان جاری می‌شود. وای اگر از زبان من

چیزی درز کند.

دلاور

بفرما، حالا من با دو نفر طرفم: این یکی با ایمانش، آن یکی با صندوقش، حالا ببینی کدامشان خطرناکترند؟
چه بگویم؟ کارها در دست خداست.

قاضی عسکر

دلاور

گمان نمی‌کنم اوضاع خیلی ناجور باشد. اما در هر صورت، من دیگر شب‌ها خواب به چشمم نمی‌آید. سویسی، اگر تو نبودی کار من خیلی آسان‌تر بود. خودم موقع استنطاق یک‌جوری گلیم را از آب بیرون کشیدم. برایشان تعریف کردم که من اصلاً از آن «دجال» سوئدی بدم می‌آمد. گفتم که با چشم‌های خودم دیده بودم که دوتا شاخ داشت و حتی نوک شاخ چپش هم کمی ساییده بود. درست وسط استنطاق پرسیدم که از کجا می‌توانم شمع ارزان‌گیر بیاورم. خوشبختانه من کمی وارد بودم. پدر سویسی کاتولیک بود و همیشه راجع به مذهب خودش شوخی‌باردی می‌کرد. البته آنها همه حرف‌های مرا باور نکردند، اما چون تو هنگ دستفروش نداشتی، به روی مبارکشان نیاوردند. شاید هم تمام کارها راست و ریست شود. درست است که ما گیر افتاده‌ایم اما مثل موش تو قالب پنیر.

قاضی عسکر

مثلاً این شیر زیاد بد نیست ولی مقدارش بسیار کم است. ما باید هرچه زودتر جلو شکم کاردخورده خود را کمی بگیریم. آخر ما بازنده‌ایم. برو برگرد ندارد.

دلاور

بازنده؟ در جنگ برد و باخت کله‌گنده‌ها و بالاسری‌ها با برد و باخت فقیر بیچاره‌ها هیچ با هم نمی‌خواند. بسیار اتفاق می‌افتد که شکست برای پایین‌دستی‌ها منفعتی و نان و آبی هم دارد. تنها چیزی که از دست رفته آبروست. همین. یادم می‌آید که جناب

سروان ما مدتی پیش یک بار دیگر هم یک چنین تو پوزی محکمی خورد، اما من تو آن شلوغی و خرتوخری یک اسب قشنگ گیرم آمد، آن هم چه اسبی که هفت ماه تمام گاریم را کشید. رفت و رفت و رفت تا روزی که ما مثلاً فاتح شدیم. آمدند به ابواب جمعی ما رسیدند و اسبم را گرفتند. روی هم رفته می‌شود گفت که برای ما آدم‌های پایین دست برد و باخت در جنگ یکی است و هر دو یک جور برایمان گران تمام می‌شود. فعلاً بهترین کار برای ما این است که دور سیاست را خط بکشیم. (به سویسی.) دبخور!

سویسی از گلویم پایین نمی‌رود. نمی‌دانم سرگروه‌بان برای دادن مواجب سربازها چه خاکی به سرمی‌ریزد؟

دلاور وقتی قشونی دارد فرار می‌کند دیگر مواجبی در کار نیست.

سویسی چرا نیست؟ سربازها حق دارند مواجب بگیرند. برای این که اگر مواجب نگیرند ممکن است بگویند: ما پا از پا ورنمی‌داریم. ممکن است بگویند: ما دیگر فرار نمی‌کنیم.

دلاور سویسی، برای این حق و حساب‌دانی تو هم دل تو دلم نیست. می‌دانی چیست؟ اگر من به تو یاد دادم که راست و درست و باشرف باشی، برای این بود که شعور حسابی نداشتی و نداری؛ اما بالاخره راستی و درستی هم حدی دارد. خوب، حالا من می‌روم یک بیرق کاتولیکی و یک خرده گوشت بخرم. قاضی عسکر را هم با خودم می‌برم. این مرد در شناختن گوشت لنگه ندارد. با دلی قرص، مثل کسی که در خواب راه می‌رود، خرید می‌کند. گمان کنم گوشت خوب را از اینجا می‌شناسد که وقتی گوشت خوب می‌بیند، خود به خود آب دهنش راه می‌افتد. از

کرامات شیخ ما چه عجب. بالاخره حضرات با کاسبی من کار نداشتند. همه کارها روبه راه است. بعد از همه این حرفها چیزی که از یک نفر کاسب می پرسند اصول دین نیست، قیمت جنسش است، و شلوار هم شلوار است و پا را گرم می کند، چه مال پروتستان چه مال کاتولیک.

قاضی عسکر

درویشی بود که وقتی صحبت از این شد که لوتری ها می خواهند شهر را زیر و رو کنند، گفت: «بالاخره هر تشکیلاتی آدم گدارا لازم دارد.» (دلاور در داخل گاری از نظر ناپدید می شود.) با همه اینها، این زن برای صندوق دلواپس است. تا حالا کسی ما را نشناخته. خیال می کنند همه مان عمه و اکره این چارچرخه هستیم، ولی بالاخره تا کی؟

سویسی

اما من می توانم قایم شوم.

قاضی عسکر

تازه این کار خطرناکتر است. همه جا جاسوس دارند. همین دیروز بود که سرو کله یکیش دم گودالی که من قضای حاجت می کردم پیدا شد. از دیدنش جا خوردم. به طوری غافلگیر شدم که به زحمت توانستم جلو دعایی را که نوک زبانم بود بگیرم. ممکن بود همان دعا مرا لو بدهد. از اینها بعید نیست که بروند کثافت را بو کنند تا ببینند تو پروتستان هستی یا نه. همان جاسوس خاک بر سر جرت قوز که یک چشمش را با پارچه بسته بود.

دلاور

(با سبکی از گاری پایین می آید.) ببین آنجا چی پیدا کردم! بی حیای پتیاره! (نیم چکمه را نشان می دهد.) پوتین های ایوت! کاترین خانم با دل راحت دزدیده و قایم کرده! علت همه این کثافت کاری ها این است که شما تو کله اش فرو کرده اید که دختر تو دل برویی

است. (نیم‌چکمه‌ها را در سبد می‌گذارد.) من این کفش‌ها را پیش می‌دهم. خداوندا! دزدیدن کفش از ایوت! ایوت دنبال پول تا درک اسفل هم می‌رود. این یک چیزی. اما تو برای چی این کار را کردی؟ برای هیچ و یوچ، برای قر! بهت گفتم صبر کن تا صلح بشود. بهت گفتم مخصوصاً دور نظامی جماعت را خط بکش. لوندیت را بگذار برای زمان صلح.

به نظر من که لوند نیست.

قاضی عسکر

دلاور

از لوند هم بالاتر! من دلم می‌خواهد دخترم چیزی باشد مثل دیوار، مثل سنگ. تو این مملکت لهستان دور و بر ما چی می‌بینی؟ فقط سنگ. می‌خواهم این دختر هم درست مثل چیزهای دور و برش باشد، تا اصلاً کسی متوجه وجودش نشود. اگر این‌طور باشد هیچ بلایی به سرش نمی‌آید. (به سویسی.) این جعبه را همانجا که هست بگذار باشد. فهمیدی؟ هوای خواهرت را داشته باش. خیلی لازم است. شما دو تا آخرش مرا دق‌کش می‌کنید. اگر یک‌گونی شپش نگاه می‌داشتم از نگهداری شماها راحت‌تر بود.

دلاور و قاضی عسکر بیرون می‌روند. کاترین ظرف‌های غذا را مرتب می‌کند.

سویسی

بیش از چند روز دیگر، یکتا پیراهن، حتی تو آفتاب هم نمی‌شود نشست. (کاترین درختی را نشان می‌دهد.) آره، برگ‌ها زرد شده‌اند. (کاترین با حرکات از او می‌پرسد که آیا مشروب می‌خواهد.) نه، دلم هیچ‌چیز نمی‌خواهد. دارم فکر می‌کنم. (لحظه‌ای سکوت.) گفت که دیگر شب‌ها خوابش نمی‌برد. صندوق را می‌برم یک جایی چال می‌کنم. جای خوبی برای قایم کردن

بلدم. با همه اینها برو یک گیلان مشروب برایم بیاور، کاترین.
(کاترین به عقب گاری می‌رود.) الان جعبه را می‌برم توی آن
سوراخ جانور، کنار رودخانه، قایم می‌کنم. امشب یا فردا، وقتی
که هوا تاریک و روشن باشد، برش می‌دارم و می‌برم به هنگ.
در این دو سه روزه فرار لابد خیلی از اینجا دور نشده‌اند. وقتی
سرگروه‌بان صندوق را ببیند چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌گوید:
«بارک‌اله سویسی! آفرین! من باور نمی‌کردم تو این قدر
مردانگی داشته باشی. من صندوق را به تو سپردم و تو هم صحیح
و سالم تحویل من دادی.»

وقتی کاترین با گیلان عرق که در گاری پر کرده است
برمی‌گردد، به دو نفر که یکی از آنها درجه سرگروه‌بانی دارد
برمی‌خورد. مرد دیگر که یک چشمش با نواری پوشانده شده به
کاترین سلام بلندی می‌کند.

مردی که یک چشمش ماشاالله دختر خوشگل! شما این طرف‌ها یک نفر از هنگ
را با پلرچه بسته است دوم فنلانندی‌ها ندیدید؟

کاترین وحشت‌زده فرار می‌کند، به‌طوری که قسمتی از عرق
می‌ریزد. دو مرد به هم نگاه می‌کنند بعد وقتی چشمشان به
سویسی می‌افتد که در گوشه‌ای نشسته است، خود را کنار
می‌کشند.

سویسی (که با دیدن کاترین، ناگهان رشته خیالش قطع شده است.) نصفش را
ریختی. چرا اخمت تو هم است؟ چشم‌ت چیزیش شده؟ چرا
اینجوری می‌کنی؟ نمی‌فهمم. می‌زنم به چاک. عزمم را جزم
کرده‌ام. این کار از همه بهتر است (بلند می‌شود. کاترین می‌کوشد او
را از خطر مطلع کند. سویسی منظورش را نمی‌فهمد و او را پس می‌زند.)

چه می‌خواهی؟ آره، مسلماً فکر خوبی است. طفلکی دختر! اما نمی‌دانی چطوری بگویی. عرق را ریختی؟ بی‌خیالش! گیلان آخری که نیست. باز هم هست. اهمیت ندارد. (می‌رود جعبه را از داخل گاری برمی‌دارد و زیر لباسش مخفی می‌کند.) برمی‌گردم، فعلاً ولم کن والا از کوره درمی‌روم‌ها، آره تو هم که بد مرا نمی‌خواهی. کاش می‌توانست حرف بزند.

کاترین می‌خواهد برادرش را نگاه دارد ولی سویی او را می‌بوسد و می‌گریزد. کاترین به این طرف و آن طرف می‌دود. فریادهای کوتاه و خفهای می‌کشد. قاضی عسکر و دلاور برمی‌گردند. کاترین به طرف مادرش می‌دود.

هوم! هوم! چیه، چه خبر شده؟ مثل این که یک طور دیگر شده‌ای؟ اذیت کرده‌اند؟ سویی کجاست؟ حالا تعریف کن، کاترین. درست و مرتب تعریف کن. مادر حرفت را می‌فهمد. چی؟ صندوق را بالاخره برد؟ من حساب این پسرۀ جعلی را می‌رسم. می‌زنم تو گوشش. دستپاچه نشو، کاترین. مثل سگ زوزه نکش. با دست‌های اشاره کن بینم چه می‌گویی. قاضی عسکر چه می‌گوید؟ او هم حتماً اوقاتش تلخ می‌شود. یک آدم یک چشمی از اینجا رد شد؟

دلاور

آدم یک چشمی؟ جاسوس؟ سویی را گرفته‌اند؟ (کاترین سر تکان می‌دهد و شانۀ‌هایش را بالا می‌اندازد.) کلک کنده است! همه‌مان نابود شدیم.

قاضی عسکر

(یک بیرق کاتولیکی از سبد بیرون می‌آورد، قاضی عسکر آن را بالای چادر می‌آویزد.) بیرق تازه را ببرید بالا!

دلاور

(به تلخی.) اینجا که تا چشم کار می‌کند کاتولیک است.

قاضی عسکر

داد و بیداد مبهمی شنیده می‌شود. دو مردی که لحظه‌ای پیش دیده شده بودند سویسی را کشان‌کشان می‌آورند.

سویسی ولم کنید! من چیزی پهلویم نیست. کت و کولم از هم دررفت!
من تقصیری ندارم!

سرگروه‌بان مال همین جاست. همه‌تان همدستید. می‌شناسمتان!
دلاور ما را می‌شناسید؟ از کجا؟

سویسی من اینها را نمی‌شناسم. چه می‌دانم کی‌اند! آخر برای چه
بینمشان؟ من فقط اینجا غذا خوردم. همین و همین. ده لیارد
هم از من گرفتند. برای غذا خوردن اینجا نشسته بودم که شما
مرا دیدید. آیشان هم خیلی شور بود.
سرگروه‌بان شماها کی باشید؟

دلاور ما آدم‌های درستکار و بی‌شيله پيله‌ای هستيم. راست می‌گويد،
آمد اینجا ناهار خورد. وقت پول دادن غر می‌زد که چرا غذا
شور بوده.

سرگروه‌بان یعنی می‌خواهید وانمود کنید که این پسر را نمی‌شناسید؟
دلاور دکیسه! من که همهٔ مردم را نمی‌شناسم. تازه چه جوری
بشناسم؟ من از مشتری نمی‌پرسم که اسم و رسمش چیست.
کافر است، کافر نیست. اگر پولش را داد حتماً کافر نیست.
تو کافری پسر؟

سویسی ابداً!

قاضی عسکر ساکت و آرام، مثل بچهٔ آدم اینجا نشست. لب از لب برنداشت
مگر برای خوردن غذا. آن هم که البته مجبور بود.

سرگروه‌بان ببینم، تو کی هستی؟
دلاور یکی از وردست‌های من. به مشتری‌هایم می‌رسد. راستی شما

خیلی راه آمده‌اید، خسته و کوفته شده‌اید، الان یک گیلان عرق برایتان می‌آورم.

سرگروه‌بان

من سر خدمت عرق نمی‌خورم. (به سویسی:) تو یک چیزی بردی؟ گمانم کنار رودخانه چال کردی؟ وقتی از اینجا رفتی از زیر لباس یک چیزی مثل قوز بالا آمده بود.

دل‌اور

مطمئن هستید که حتماً همین آدم بود؟

سویسی

گمان می‌کنم عوضی گرفته‌اید. برای این که من هم پسری را دیدم که می‌دوید و یک چیزی مثل قوز از زیر لباسش بالا آمده بود. من نبودم.

دل‌اور

گمان می‌کنم اشتباه کرده باشید. از این اتفاق‌ها می‌افتد. من آدم‌شناسم. اسم ننه دل‌اور است. حتماً اسم من به گوشتان خورده. همه مرا می‌شناسند. به نظر من این آدم پسر نجیب و سربه‌راهی باید باشد.

سرگروه‌بان

ما دنبال صندوق هنگ دوم فنلاندی‌ها می‌گردیم. نشانی کسی را هم که آن را قایم کرده داریم. دو روز است که دنبالش می‌گردیم. خود تویی.

سویسی

من نیستم.

سرگروه‌بان

اگر صندوق را تحویل ندهی کلکت کنده است. شنیدی؟

دل‌اور

(با شتاب.) من مطمئن هستم که اگر صندوق پهلوی او باشد فوراً تحویل شما می‌دهد. برای این که گفتید اگر ندهد کلکش کنده است. اگر اینطور بود که شما می‌فرمایید مسلماً می‌گفت: «بله، صندوق پیش من است می‌دهم خدمتتان، چون زور شما بیشتر است.» آدم خر که نیست. یا الله! حق! حرف بزن! لندهور! می‌بینی که سرگروه‌بان دارد راه پیش پایت می‌گذارد.

سویسی وقتی صندوق پهلوی من نیست، چه بگویم؟
سرگروه‌بان بسیار خوب. بیا، به حرف زدنت وامی داریم.
او را می‌برند.

دلاور اگر چیزی بداند همه را می‌گوید. خر که نیست. ملایم‌تر
بیریدش. کتفش کنده شد.
به دنبال آنها می‌رود.

همان شب. قاضی عسکر و کاترین مشغول آب کشیدن گیلان‌ها
و پاک کردن کاردها هستند.

قاضی عسکر در تاریخ مذاهب بی‌سابقه نیست که افراد بی‌گناه همین‌طور
جان خود را از دست داده باشند. مصیبت شفیع و سرور بزرگ
خودمان را به یاد بیاوریم. حتی شعری هم راجع به این موضوع
ساخته‌اند.

شعر «ساعات» را می‌خواند:

به ساعت یکم از روز، سرور ما را
به خاکساری افزون
چو جانیان سوی درگاه حکمران بردند.
به حکم حاکم، عیسی گناهکار نبود
ز هر جنایت کردش بری، ولی فرمود
ورا به درگاه سلطان روانه گردانند.

به ساعت سه، مسیحا به چنگ جلادان
تنش ز تازیانه کبود،

سرش به حلقهٔ تاجی ز خارهای درشت،
صلیب خویش به پشت،
تنش به جامهٔ رنگین زشت مضحکه‌ای.
چنین به جانب مرگ و شکنجه‌اش بردند.

به ساعت شش، او را برهنه بر سر دار،
به میخ کوبیدند...
و خون پاکش بر چوب دار جاری شد.
رواست گر همه مردم ز درد، خون گریند.

گروه مردم گمراه گرد گرد صلیب
نبرده بوی ز آزم، ناسزا گفتند.
به آسمان بلند، آفتاب عالمتاب،
چو دید پستی و رسوایی چنین از خاک
گسست رشتهٔ رنگین نور را پیوند.

به ساعت نه، مسیحا به دار می‌نالید:
«خدای من، تو چه تنها مرا رها کردی!»
و کافران پلید،
به جای آب بدو صمغ و سرکه نوشاندند.

بدین شکنجه شفیع بزرگ ما جان داد.
شکافت صخرهٔ بسیار، کوه‌ها لرزید
بزرگ پردهٔ قدس نمازخانه درید

به آسمان، همه کروبیان بلرزیدند.

به شامگاه، یکی از سپاهیان پلید
به نیزه پهلوی عیسی، مسیح ما را خست
چنان که خوناب از جای زخم بیرون جست
گروه نادان بار دگر بخندیدند.
چنین گذشت...

چنین به زادهٔ انسان، مسیح ما، کردند!^۱

(با خشم تمام سرمی‌رسد.) زندگیش به یک مو بسته است. گمان
نکنم بشود گروهبان را نرم کرد. اما بالاخره باید با او کنار آمد.
فقط کسی نباید بداند که سویسی از ماست والا دندان گروهبان
گردتر می‌شود. باید دست تو جیب کرد. اصل مطلب این است
که راهی پیدا کنیم و پولی گیر بیاوریم. راستی ایوت از اینجا رد
نشد؟ تو راه دیدمش. تازگی یک سرهنگ به تور زده. شاید
بتواند سرهنگ را راضی کند که این گاری و بساط را بخرد.

دلاور

جداً می‌خواهید گاری را بفروشید؟

قاضی عسکر

پس به نظر شما برای چرب کردن سبیل سرگروهبان از کجا
می‌شود پولی دست و پا کرد؟

دلاور

آن وقت از کجا نان می‌خورید؟

قاضی عسکر

همین دیگر.

دلاور

ایوت پوتیه و سرهنگی بسیار مسن وارد می‌شوند.

۱. برای اطلاع از منبع سخن‌هایی که به اشاره در اینجا آمده است، به انجیل رجوع شود.
(مترجم)

- ایوت** (دلاور را می‌بوسد). به‌به! دلور! چه خوب شد که باز همدیگر را دیدیم. (آهسته، درگوشی.) حرفی ندارد. (بلند.) این آقا یکی از دوستان بسیار صمیمی من هستند. در خرید و فروش مرا راهنمایی می‌کنند. خوب؟ شما گویا تصمیم گرفته‌اید گاری را بفروشید. شنیده‌ام از ناچاری قصد فروشش را دارید. من طالبم. نه، من نمی‌فروشم. گرو می‌گذارم، فقط گرو. خیلی عجله دارید. آن هم یک گاری مثل این. به! من نمی‌توانم تو این جنگ، بی‌دردسر یک گاری دیگر دست و پا کنم.
- دلور** (ناامید.) چه بد! می‌خواهید فقط گرو بگذارید. من گمان می‌کردم می‌خواهید بفروشید. مثل این که گرو برداشتن زیاد به درد من نمی‌خورد. (به سرهنگ.) تو چه می‌گویی؟
- سرهنگ** کاملاً موافقم، عزیز!
- دلور** فقط گرو، تمام شد و رفت.
- ایوت** من خیال می‌کردم شما به پول احتیاج دارید.
- دلور** (با اطمینان.) آره، من به پول احتیاج دارم. و اگر قرار باشد که تمام دنیا را هم برای گرو گذاشتن گاری زیر پا بگذارم حرفی ندارم، اما گاری را نمی‌فروشم که نمی‌فروشم. ما از این گاری نان می‌خوریم. تو می‌فهمی من دارم چه می‌گویم. این فرصت خیلی غنیمت است، ایوت. شاید به این قشنگی دیگر پیدا نکنی. شاید هم همیشه دوست به این خوبی نداشته باشی که در خرید و فروش راه پیش پایت بگذارد.
- ایوت** آره، حتماً. دوستم عقیده دارند که می‌بایست خیلی پیش‌تر من این معامله را تمام کرده باشم. اما خودم حیرانم چه کنم. گرو، نه؟ به نظر تو بهتر نیست برویم دنبال خرید؟

سرهنگ

آره به نظر من بهتر است.

دلاور

خوب، پس برو چیزی پیدا کن که بخواهند بفروشند. شاید هم گیر بیاوری. اگر برای پرسه زدن وقت فراوان داشته باشی و دوست به این خوبی هم همراهت باشد، شاید آخر سر پیدا کنی. شما دو نفر، به فرض این که آقا همیشه با تو باشد، ممکن است یک هفته دو هفته‌ای، چیز مناسب به درد خوری گیر بیاورید.

ایوت

بسیار خوب، می‌روم جای دیگر، چقدر دوست دارم گردش کنم و چیزهایی را که دلم می‌خواهد بخرم. مخصوصاً با تو، پوپول من. چه لذتی دارد! نه؟ چه بهتر که گردشمان یک هفته دو هفته‌ای طول بکشد. راستی اگر پولی بهت بدهم کی می‌توانی پس بدهی؟

دلاور

در ظرف دو هفته، شاید هم یک هفته.

ایوت

نمی‌دانم چه کار کنم؟ عزیزم، پوپول، تو راهی پیش پای من بگذار. (سرهنگ را به کناری می‌کشد:) مجبور است بفروشد. خیالم از این بابت راحت است. می‌دانی؟ افسره، همان بوره، خیلی دلش می‌خواهد که پولی به من بدهد. دیوانه من است. می‌گفت که وقتی مرا می‌بیند به یاد کسی می‌افتد. نظر تو چیه، عزیز؟

سرهنگ

از این پسرۀ جعلق دوری کن. این جلمبر داخل آدم نیست. می‌خواهد کشکی بسابد. راستی می‌دانی مامانی کوچول که من می‌خواستم یک چیزی برایت بخرم.

ایوت

آخر دلم نمی‌آید پول از تو قبول کنم. اما اگر مسلم می‌دانی که یارو افسره می‌خواهد این میان کلکی بزند... باشد. پوپول عزیز، قبول می‌کنم.

سرهنگ

می‌دانستم که قبول می‌کنی.

ایوت

حالا صلاح می‌دانی که من این کار را بکنم؟

سرهنگ

آره، حتماً.

ایوت

(به طرف دلاور برمی‌گردد.) دوستم صلاح مرا در این می‌داند که معامله را تمام کنم. خوب، رسیدی برایم امضاء کنید. یادتان نرود بنویسید که اگر از حالا تا پانزده روز دیگر پول را به من پس ندادید گاری و خرت و پرت‌هاش مال من می‌شود. الساعة دویست فلورن برایتان می‌آورم. حالا بروم سیاهه اثاثیه را بردارم. (به سرهنگ.) تو جلوتر برگرد تو چادر، من هم همین الان می‌آیم. من باید از همه چیزهایی که توی گاریم هست صورتی بردارم تا کسی چیزی ازش کش نرود. (سرهنگ را که عازم رفتن است می‌بوسد و داخل گاری می‌شود.) ببینم، مثل این که تو بساط شما چکمه زیاد نیست؟

دلاور

ایوت، حالا وقت سیاهه برداشتن نیست. گاری که هنوز مال تو نشده. به من قول داده بودی که بروی دو کلمه راجع به سوییسی با گروه‌بان صحبت کنی. حتی اگر یک دقیقه هم وقت تلف کنی دیر می‌شود. شنیده‌ام تا یک ساعت دیگر می‌برندش به دادگاه نظامی.

ایوت

صبر کنید. من دارم پیراهن‌های کتانی را می‌شمارم.

دلاور

(دامن ایوت را می‌کشد و او را وادار به پایین آمدن از گاری می‌کند.) پیر گفتار! پای جان بچه‌ام در میان است. ببین چه می‌گویم. با احتیاط باش. حتی یک کلمه هم نگو که کی‌ها می‌خواهند نجاتش بدهند. طوری وانمود کن که خاطرخواهش هستی. همه کارها را به اسم خودت بکن و محض رضای خدا. بگو که

سویسی عاشقت است والا همه ما را به جرم کمک کردن به او می‌کشند به دار.

ایوت من با یک چشمی تو بیشه وعده دارم. حتماً الان در وعده گاه ایستاده.

قاضی عسکر مبادا دویست فلورن را یک بار بهش بدهی! از صد و پنجاه جلوتر نرو. همین بسش است.

دلاور نفهمیدم؟ مگر پول مال جنابعالی است؟ خواهش می‌کنم شما در این کار دخالت نفرمایید. نان و آبگوشت شما به راه است. یاالله زودتر! چانه زدن هم لازم نیست. صحبت جانش است. ایوت راکه بیرون می‌رود به جلو هل می‌دهد.

قاضی عسکر من نمی‌خواهم در کار شما دخالت کنم، خانم دلاور، ولی ما چه جوری زندگی کنیم؟ شما عهده دار مخارج دختری هستید که نمی‌تواند نان خودش را در بیاورد.

دلاور پول‌های صندوق چی، جناب عقل‌کل؟ غیرممکن است پول‌هایی راکه سویسی خرج کرده هنگ بهش ندهد.

قاضی عسکر راستی این کار از عهده ایوت برمی‌آید؟ می‌دانید؟ از دویست فلورن بیخود نمی‌گذرد. می‌خواهد من این

پول را خرج کنم و او بتواند گاری را صاحب شود. همه آرزویش همین است. اما معلوم نیست تا چند وقت دیگر بتواند سرهنگ را منتر کند. کاترین! کاردها را پاک کن. اول سنگ سمباده را بردار. شما هم آنجا مثل مسیح در حال مناجات نایستید. بجنبید، تکان بخورید. گیلان‌ها را تمیز کنید. امشب دست‌کم پنجاه تا سریاز لندهور می‌ریزند اینجا و لابد شما

دوباره شروع می‌فرمایید که: بله، من عادت نکرده‌ام اینطوری
هی بیایم و بروم؛ برای دعا خواندن که آدم دور نمی‌رود... و از
این فرمایش‌ها. گمان می‌کنم پیش ما برش گردانند. خدا را شکر
که آدم می‌تواند خر کریم را نعل کند. بالاخره اینها گرگ که
نیستند، آدمند و پول را دوست دارند. پول پرستی آدم‌ها نعمتی
است مثل ترحم خداوند. تنها امید ما دادن رشوه است. تا وقتی
که این وسیله در دنیا هست حکم ارفاقی هم هست. و از آن
بالا تر بیگناه‌ها می‌توانند امیدوار باشند که از این راه از چنگ
دادگاه‌ها خلاص می‌شوند.

ایوت

(نفس زنان برمی‌گردد.) با دوستان فلورن حرفی ندارند. ولی
زودتر باید کلک کار را کند. سوییسی تا خیلی وقت دیگر در
اختیار آنها نیست. بهتر است که یک چشمی را پیش سرهنگ
ببرم. سوییسی اقرار کرده که صندوق پیش او بوده. انداخته
بودندش زیر چکمه. اما گفته است که وقتی دیده دارند تعقیبش
می‌کنند، صندوق را پرت کرده تورودخانه. دیگر صندوقی در
کار نیست. خوب حالا می‌گویی من بروم از سرهنگ پول
بگیرم؟

دلاور

دیگر صندوقی در کار نیست؟ پس من دوستان فلورن را از کجا
پس بدهم؟

ایوت

آ...ها! شما می‌خواستید پول من را از صندوق پس بدهید؟ و من
حسابی تو تله می‌افتادم! دیگر از این خیال‌های باطل نکنید. اگر
می‌خواهید سوییسی را نجات بدهید باید پول خرج کنید. باشد،
اگر هم می‌خواهید گاری را نگاه دارید من ول می‌کنم می‌روم
دنبال کارم.

دلاور

این را دیگر نخوانده بودم! الم شنگه راه نینداز! این گاری هم مال تو. دیگر زهوارش دررفته. تا حالا هفده سال است که من می‌گردانمش. فقط به من مهلت بده تا فکر کنم. این مصیبت‌ها همه‌اش آنی و ناگهانی بود. دویست تا زیاد است. می‌خواستی چانه‌ای بزنی. یک چیزی باید تو دست و بالم بماند. اگر نه هر کس می‌تواند مرا با یک اردنگ پرت کند تو گودال. بهشان بگو صد و بیست تا. یک شاهی زیادتر نه! تازه با این پول هم گاریم از دست رفته.

ایوت

فایده ندارد. راضی نمی‌شوند. یک چشمی هی دور و برش را می‌پایید. از بس مضطرب بود. بهتر نیست دویست تا را بدهیم و قال را بکنیم؟

دلاور

(مایوس.) نمی‌توانم! سی سال آزگار زحمت کشیده‌ام. دخترم بیست و پنج سالش شده و شوهر نکرده. این هم هرچه باشد یکی از بچه‌های من است. اصرار نکن. من می‌فهمم چه می‌کنم. بهشان بگو یا صد و بیست یا هیچ! خودت می‌دانی.

ایوت

با شتاب بیرون می‌رود. دلاور نه به قاضی عسکر نگاه می‌کند، نه به دخترش. بعد می‌نشیند تا برای پاک کردن کاردها به کاترین کمک کند.

دلاور

لیوان‌ها را نشکنید؟ اینها دیگر مال من نیست. ببین چه می‌کنی. دستت را می‌بری. سویسی پیش ما برمی‌گردد. اگر لازم شد تا دویست تا هم جلو می‌روم. دوباره می‌بینمش. به برادرت می‌رسی. با هشتاد فلورن باز هم می‌توانیم یک توبره پر جنس حسابی جمع کنیم. روز از نو، روزی از نو. تا زندگی هست، امید هم هست.

قاضی عسکر در کتاب مقدس آمده است که: «خداوند عاقبت ما را به خیر فرماید.»

دلاور اینها را خشک کنید تا برق بزند.

خاموش مشغول پاک کردن کاردها هستند. ناگهان کاترین حق‌کنان به پشت‌گاری می‌رود.

ایوت (دوان دوان برمی‌گردد.) قبول نمی‌کنند. من که گفتم. یک چشمی می‌خواست ول کند برود. می‌گفت هیچ صرف نمی‌کند. گفت حالا دیگر که هر دقیقه ممکن است صدای طبل اعدام بلند شود، خیلی دیر شده. صد و پنجاه تا بهش دادم، شانه بالا انداخت. با هزار زحمت و التماس راضیش کردم که تا برگشتن من دست نگه دارد.

دلاور بگو که من دویست تا هم می‌دهم: تند! بدو! (ایوت به دو می‌رود. همه خاموش نشسته‌اند. قاضی عسکر از پاک کردن گیل‌اس‌ها دست می‌کشد. از دور صدای طبل بلند می‌شود.) مثل این که خیلی طول دادم.

قاضی عسکر بلند می‌شود و به عقب صحنه می‌رود. دلاور همانطور نشسته می‌ماند. صحنه تاریک می‌شود. صدای طبل قطع می‌شود. صحنه دوباره روشن می‌شود، دلاور همچنان سر جایش نشسته است.

ایوت (رنگ‌پریده سر می‌رسد.) این هم نتیجه چانه زدن شما! گاری هم همانطور مال خودتان! سوییسی هم حالا یازده تا گلوله تو بدنش است. والسلام. شما لیاقت ندارید کسی به فکرتان باشد. اما من از حرف‌هایشان اینطور بو بردم که می‌گویند نکند صندوق

همین جا باشد و شماها با او همدست باشید. می خواهند نعش سویسی را بیاورند اینجا تا موضوع روشن بشود. مواظب باشید که او را شناخته بگیرید والا کلک همه تان کنده است. پابه پای من دارند می آیند. می خواهید سر کاترین را یک جوری گرم کنم؟ (دلاور سر تکان می دهد.) مگر کاترین خبر دارد؟ شاید صدای طبل را نشنیده باشد، یا نفهمیده باشد چی به چی است! می داند، برو پیداش کن.

دلاور

ایوت به دنبال کاترین می رود و او را می آورد. کاترین کنار مادرش قرار می گیرد. دلاور دست دخترش را در دست می فشارد. دو سرباز وارد می شوند. تختی را که روی آن نعشی زیر روپوشی گذاشته شده در دست دارند. سرگروه بان هم در کنار آنها می آید. تخت را به زمین می گذارند.

کسی اسمش را نمی داند. اما از نظر مقررات باید ببینیم کی بوده. همه چیز باید در پرونده ثبت بشود. آمده اینجا، یک وعده هم غذا خورده. درست نگاه کن بین می شناسیش؟ (روپوش را کنار می کشد.) می شناسیش؟ (دلاور سر تکان می دهد.) نه؟ پیش از این که بیاید اینجا غذا بخورد هیچ وقت ندیده بودیش؟ (دلاور باز هم سر تکان می دهد.) بلندش کنید! بیندازیدش تو آن خندقی که بقیه را انداختید. مجهول الهوية.

سرگروه بان

نعش را می برند.

صحنه چهارم

ننه دلاور شعر «تسلیم بزرگ» را می‌خواند.

صحنه، قسمت جلو چادر افسری را نشان می‌دهد. دلاور در حال انتظار است. در مدخل چادر یک منشی ایستاده است.

منشی شما را می‌شناسم. شما هستید که صندوقدار پروتستان‌ها را قایم کرده بودید. صلاح شما در این است که از شکایت کردن بگذرید.

دلاور من شکایت‌م را می‌کنم. خیر، من بیگناهم و اگر ساکت بنشینم می‌گویید حتماً کاری کرده‌ام که مایه خجالت بوده. هرچه داشتم و نداشتم تو گاری بود. به ضرب شمشیر تکه‌تکه‌اش کردند. سرهیچ و پوچ. پنج لیارد هم جریمه‌ام کردند.

منشی بیا و حرف مرا قبول کن و در دهن‌ت را ببند. ما با شما خرده‌فروش‌ها کاری نداریم و اجازه می‌دهیم که کاسبی خودتان را بکنید. بخصوص اگر دستتان زیر ساطور ما باشد.

اگر کار خلافي هم کړدی عیبي نډارد. گاه گاهي جریمه‌ای می‌دهی.

دلاور

اما من شکایتم را می‌کنم.

منشی

هر طور دلت می‌خواهد. حالا که اینطور است صبر کن تا مقام فرماندهی فرصت پیدا کنند و وقت ملاقات بدهند.

به داخل چادر برمی‌گردد.

سرباز جوان

(تلو تلو خوران وارد می‌شود.) آهای! این پاچه‌ور مالیده مرده شو برده که اسم خودش را گذاشته مقام فرماندهی کجاست؟ نره خر پول انعام مرا به جیب می‌زند و می‌رود با صاحب منصب‌هاش عرق خوری. پوست از سرش می‌کنم.

سرباز من

(به دنبال او وارد می‌شود.) خفقان بگیر. می‌اندازندت تو هلفدونی، ها.

سرباز جوان

از تو سوراخت بیا بیرون، بدقصاب! داغونت می‌کنم. انعام مرا کش می‌روی، دزد سرگردنه!... یکی نبود جرأت کند خودش را تو رودخانه بیندازد غیر از من، حالا حقم را نمی‌دهی. من یک پاپاسی ندارم آب‌جو زهرمار کنم. نشد. بهت می‌گویم از تو سوراخت بیا بیرون. بیا تا حسابت را برسم.

سرباز دومی

یا حضرت مسیح! خدایا! خداوندا! روزگارش سیاه شد.

دلاور

انعامش را نداده‌اند؟

سرباز جوان

فضولی موقوف! اگر نه دل و روده تو و او، هر دو را یک‌ضرب می‌ریزم بیرون.

سرباز دومی

اسب فرمانده را از مرگ نجات داده. انعامش را نمی‌دهند. هنوز بچه است. تازه وارد قشون شده.

دلاور

تو دخالت نکن. سگ که نیست که با طناب ببندیش. حق دارد که انعامش را می‌خواهد. اگر برای انعام نبود که رو دست دیگران بلند نمی‌شد.

سرباز جوان

تو چادر دارد عرق کوفت می‌کند. وقت و قتش همه‌تان شلوارها را خراب کردید. فقط من بودم که خودم را به آب و آتش زدم و حالا هم انعام را می‌خواهم.

دلاور

سر من نعره نکشید، آقا پسر. هر کسی غصه‌های دل خودش را دارد. از آن گذشته شما هم سینه‌تان خراب می‌شود. وقتی جناب سروان می‌آید بیرون باید شما صدای رسایی داشته باشید. اگر همین جور یک ریز نعره بزنید، موقعی که او می‌آید بیرون، شما سینه‌تان کیپ گرفته و صداتان در نمی‌آید. آن وقت چندان تعریفی ندارد که سرکار را ببندازند تو هلفدوننی و آنقدر نگه دارند تا بیوسید. تب تند زود عرق می‌کند. بعد از نیم ساعت چنان خسته می‌شوی که باید برایت لالایی خواند.

سرباز جوان

من نه خسته‌ام، نه احتیاجی به لالایی دارم. گرسنه‌ام. نانی که به ما می‌دهند غیر از سبوس و بلوط نپخته هیچ چیز نیست. باقیش را می‌زنند به جیب. فرمانده با پول من می‌رود خانم‌بازی. آن وقت من دارم از گرسنگی سقط می‌شوم. ریزریش می‌کنم.

دلاور

می‌فهمم. گرسنه‌اید. سال پیش فرمانده به شما دستور داد که از شاهراه نروید و توی مزرعه‌ها راه بروید، تا کشت‌ها خراب شود. آن موقع من می‌توانستم یک جفت پوتین را به ده فلورن بفروشم. البته اگر کسی ده فلورن داشت و من هم پوتین داشتم. فرمانده خیال می‌کرد که موقع درو، دیگر از اینجا رفته. با این خیال همینطور اینجا ماند تا قحطی شد. آن هم چه قحطی

عجیبی! می‌دانم اوضاع از چه قرار است. برای همین است که خلق آدم تنگ می‌شود.

سرباز جوان
دلاور

ور نزن. دلخوریم از اینها نیست. من از زور بدم می‌آید. از زور! اینجا حق با شماست سرکار. اما خیال می‌کنید تا چه مدتی زیر بار زور نمی‌روید؟ فوقش یک ساعت الی دو ساعت. ملاحظه می‌فرمایید که این حساب را پیش خودتان نکرده بودید. در صورتی که اصل کار همین است. آره، آن چند دقیقه‌ای که در هلفدونی می‌گذرانید البته بد می‌گذرد. آن وقت است که می‌بینید چه جور هم زیر بار زور می‌روید و دیگر از سرکشی خبری نیست.

سرباز جوان

اصلاً نمی‌فهمم چرا به حرف‌های شما گوش می‌دهم. این فرمانده کو؟

دلاور

برای این به حرف‌های من گوش می‌دهید که هرچه می‌گویم خوب حایتان می‌شود. می‌دانید که الان آتش فروکش می‌کند. می‌دانید که این داد و بیدادها کوتاه است. می‌دانید که برای چاره کردن کار، این آتشی شدن‌ها خیلی کم است؛ اما بیشترش را از کجا باید پیدا کرد؟

سرباز جوان

دلاور

می‌خواهی بگویی که من لیاقت این انعام را ندارم؟ برعکس. من فقط می‌گویم که با این یک ذره عزّ و تیزکاری از پیش نمی‌رود. حیف! اگر تندی شما پردوام بود، من هم آتشش را می‌دمیدم. می‌گفتم: یا الله کلکش را بکن! بزن خرد و خاکشیرش کن! بزن جانمی! اما اگر تو دم سگ را کشیدی و بعد فلنگ را بستی، و من مقابل این چادر تنها ماندم، آن وقت فرمانده همه چیز را از چشم من می‌بیند.

سرباز دومی

سرباز جوان

حق با شماست، مادر. این سرباز حمله‌ای شده.
هوم! حالا می‌بینید که این فرمانده را تکه‌پاره می‌کنم یا نه.
(شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد.) بگذارید بیاید بیرون،
قیمه‌قیمه‌اش می‌کنم.

منشی

(از چادر سر بیرون می‌آورد.) الان فرمانده تشریف می‌آورند،
بنشین!

سرباز جوان می‌نشیند.

دل‌آور

نشست! نگاه! نگاه! گرفت نشست. نگفتم؟ شما خوابیده پارس
می‌کنید. الحق که دست ما را خوب خوانده‌اند و درسشان را
بلدند. می‌دانند ما را چه جوری برقصابند. همین که گفتند
بنشین، ما دراز کشیده‌ایم. توی نشستن و دراز کشیدن هم که از
تقلا و سرکشی خبری نیست. نه! نه! لازم نیست زحمت بکشی
و سرپا بلند شوی. از من هم خجالت نکش. هر دومان مثل
همیم. من مثل تو، تو مثل من. همه سر و ته یک کرباسیم. قوه و
جوهر زندگی را از ما گرفته‌اند، خریده‌اند. همین دیگر. اگر من
حرفی بزنم و هارت و پورتی بکنم ممکن است به کسبم لطمه
بخورد. حالا یک قسمت از شعر «تسلیم بزرگ» را برایتان
می‌خوانم.

می‌خواند:

به خود گفتم در آغاز جوانی
که بی‌شک من کسی جز دیگرانم.
(مثل هر دختر ساده‌روستایی نیستم. برای خود راهی دارم و
رفتاری. با آن استعدادها و شورها و بلندپروازی‌ها.)

نمی بردم نیاز دل به هر در،
نیاوردم فرو پیش کسی سر.
(یا همه یا هیچ. با هر کس و نا کسی نبودم. قدر هر کس بسته
به همت اوست. هیچ کس نباید به من حکم کند.)

یکی مرغ خوش آواز
سراید نغمه ای باز:
درنگی، چند سالی صبر کن باز
تو هم با سازشان گردی هم آواز
همان آوا، کمی بم یا کمی زیر،
تو هم سازی که داری می کنی ساز.

یکی دیگر برآرد سر ز صف ها
دگرگون گشته هر چه بود هر جا
از تو حرکت
از خدا برکت
بس کن حکایت.

نرفته زان زمان سال تمامی،
فرود آمد سرم با هر نیازی.
(دو بچه روی دست. غم نان. غم زندگی گران.)

زمانی دولت ناز و نوازش
سپس سیری و بی مهری و حرمان

ولی آن روز از من سایه‌ای ماند
که باری، می‌خزید افتان و لغزان.
(باید با مردم کنار آمد. یک دست بی‌صداست. از سر کوبیدن
به دیوار چه فایده؟)

یکی مرغ خوش‌آواز
سراید نغمه‌ای باز:
نرفته زان زمان سال تمامی
که با آن ساز، او هم شد هم‌آواز
همان آوا، کمی بم یا کمی زیر،
کنون سازی که دارد، می‌کند ساز.

یکی دیگر برآرد سر ز صف‌ها
دگرگون گشته هرچه بود هر جا
از تو حرکت
از خدا برکت
بس کن حکایت.

کسانی با فلک کردند پیکار
بر اینان، راه اخترهای سیار
نه‌چندان دور و بی‌پایان، نه دشوار.
(هر کس کوشاست کار را از پیش می‌برد. هر جا اراده هست
راهی هم هست. جوینده یا بنده است.)
چو دیدند آن‌چنان توفان و کولاک

که آرامش نگیرد سنگ بر سنگ
یکی گفتا: بتر از کوه کندن،
نگه دار کلاه خویش بودن!
(به اندازه گلیم خود پا دراز کن!)

یکی مرغ خوش آواز
سراید نغمه‌ای باز:

نرفته زان زمان سال تمامی
همه گشتند با آن ساز، همساز.
همان آوا، کمی بم یا کمی زیر،
همه کردند ساز خویشان ساز.

یکی دیگر برآرد سر ز صف‌ها
دگرگون گشته هرچه بود هر جا
از تو حرکت
از خدا برکت
بس کن حکایت.

(به سرباز جوان.) اگر واقعاً می‌خواهی کاری بکنی، اگر راستی
آتش تو به این زودی‌ها خاموش نمی‌شود، با شمشیر کشیده
همین جا بمان، برای این که حرف حسابی می‌زنی. اما اگر موقتاً
آتشی شده‌ای، بزن به چاک.
شاشیدم تو دهننت.

دلاور

سرباز جوان

سرباز تلوتلوخوران می‌رود. دوستش هم به دنبال او روانه
می‌شود.

(سر از چادر بیرون می‌آورد.) فرمانده تشریف آوردند، حالا

منشی

می‌توانید شکایتتان را عرض کنید.

عقیده‌ام عوض شد. شکایت نمی‌کنم.

دلاور

بیرون می‌رود.

صحنه پنجم

دو سال گذشته است. جنگ هر روز ناحیه وسیع‌تری را فرا می‌گیرد. ننه دلاور با گاری خود، بی‌هیچ وقفه‌ای، لهستان و مراوی و ایتالیا را زیر پا گذاشته و به باویر برگشته است. در سال ۱۶۳۱ بر اثر فتحی که در نزدیکی ماگدبورگ (Magdebourg) نصیب تیلی (Tilly) (فرمانده آلمانی کاتولیک‌مذهب) شده، چهار پیراهن افسری از دست می‌دهد.

گاری دلاور در برابر دهکده ویرانی توقف کرده است. صدای مارش نظامی خفه‌ای از دور شنیده می‌شود. کاترین و دلاور مشغول پذیرایی از دو سربازی هستند که برابر پیشخوان نشسته‌اند. یکی از آن دو سرباز پالتو خز زنانه‌ای روی دوش دارد.

ها! پول نداری؟ پول که نیست، عرق هم نیست. والله بد نیست: برای فتحشان شیپور دارند، اما برای سربازهایشان مواجب ندارند.

دلاور

اما من عرق می‌خواهم. از غارت عقب ماندم. سروان ما را گول زد. برای غارت فقط یک ساعت شهر را در اختیار ما گذاشت.

سرباز

گفت: آدم باید دل رحم باشد. گمان می‌کنم مردم شهر سیلش را چرب کرده بودند.

(از روی آوارها افتان و خیزان وارد می‌شود.) باز هم زخمی هست. این‌ور و آن‌ور افتاده‌اند. از این دهاتی‌هایند. به من کمک کنید. پارچه لازم دارم.

قاضی عسکر

سرباز دومی با او می‌رود. کاترین به میجان می‌آید و می‌کوشد مادر خود را وادارد که به قاضی عسکر پارچه بدهد.

من دیگر پارچه ندارم. آخرین تکه پارچه را به هنگ فروختم، و پیراهن‌های افسریم را برای این مردم پاره نمی‌کنم.

دلاور

(از پشت صحنه فریاد می‌زند.) پارچه بیاورید. زود باشید. (روی رکاب‌گاری می‌نشیند تا راه را بر کاترین ببندد.) هیچ نمی‌دهم. پولش را نمی‌دهند. یعنی ندارند که بدهند.

قاضی عسکر

دلاور

(به زن نیمه‌جانی که خودش او را کشان‌کشان آورده.) شما چرا زیر شلیک توپ اینجا ماندید؟

قاضی عسکر

(با صدای ضعیف.) مزرعه!

زن روستایی

این جماعت که می‌بینی دل از یک غاز نمی‌کنند، آن وقت از من توقع دارند. نه، از دست من کاری ساخته نیست.

دلاور

اینها پروتستانند، چرا رفته‌اند پروتستان شده‌اند؟

سرباز اولی

برای اینها مذهب چی؟ کشک چی؟ خانه و زندگی را از دستشان گرفته‌اند.

دلاور

اینها پروتستان کجا بودند، مثل من و تو کاتولیک‌اند.

سرباز دومی

وقتی شهر را به توپ بستیم، دیگر نمی‌شد اینها را دست‌چین کرد.

سرباز اولی

(که قاضی عسکر زیر بغل او را گرفته است.) آخ بازوم!

یک روستایی

قاضی عسکر

پارچه کو؟

همه به ننه دلاور که تکان نمی خورد نگاه می کنند.

دلاور

من هیچ چیز ندارم بدهم. با این همه مخارج سنگینی که ما داریم: نزول پول، عوارض، حق و حساب. دیگر چیزی برایمانده. (کاترین در حالی که فریادی از گلو بیرون می آورد، تکه چوبی برمی دارد و مادرش را تهدید می کند.) دیوانه شده‌ای؟ یا این چوب را بینداز دور یا محکم می زنم تو گوشات؛ دختره پست فطرت! من هیچ چیز نمی دهم. هیچ چیز نمی توانم بدهم. سر قبر غریبان آنقدر گریه کن که کور شوی. (قاضی عسکر دلاور را از روی پله های گاری بلند می کند و می نشاند روی زمین. چند پیراهن در گاری پیدا می کند و آنها را به صورت نوار پاره می کند.) آخ پیراهن هایم! هر کدام نیم فلورن! خانه خراب شدم!

از خرابه ها صدای ناله کودکی شنیده می شود.

روستایی

کوچولو! هنوز زنده است.

کاترین به طرف خانه ویران شده می دود.

قاضی عسکر

(به مادر بچه.) تو تکان نخور. می روند می آورندش.

دلاور

نگذارید کاترین برود. سقف دارد می آید پایین.

قاضی عسکر

من که دیگر پا به آنجا نمی گذارم.

دلاور

(دستپاچه و نگران.) این پارچه های کتانی مرا ضایع نکنید. پارچه به این گرانی! (سرباز دومی او را نگاه می دارد. کاترین با بچه شیرخواری که از خرابه ها بیرون کشیده برمی گردد.) چه از خود راضی! خودت کم بودی که رفتی یک بچه هم پیدا کردی که بچسبانی به

سینه‌ات. زود بیر بده به ننه‌اش. حالا من ساعت‌ها مکافات دارم
تا بچه را از بغل تو بیرون بکشم. مگر کری؟ (به سرباز دومی.)
اینطوری مثل گوساله ما را نگاه نکن! زود تر برو بهشان بگو این
موزیک را خفه کنند. خیلی خوب، فهمیدیم: هنر کردید، فتح
کردید، اما من ضرر کردم.

قاضی عسکر (که مشغول زخم‌بندی است.) خون نشست می‌کند.

کاترین بچه را آرام آرام تکان می‌دهد و برای او باگنگی، چیزی
شبه لالایی می‌خواند.

دلاور (به کاترین.) اینجا نشسته و تو این بدبختی‌ها برای خودش
خوشبخت است. یا الله بچه را ول کن. مادرش دارد به هوش
می‌آید. (متوجه می‌شود که سرباز اولی یک بطری دزدیده و دارد
می‌گریزد.) دست نگهدار، حیوان! گمان کنم باز هم می‌خواهی
فتح کنی. پولش را اخ کن!

سرباز اولی پول و پله، هیچ!

دلاور (پالتو خزاو را می‌کشد.) پس از خیر پالتو بگذر. مال بابات که
نیست، مسلماً دزدیدیش...

قاضی عسکر یک نفر دیگر هم زیر آوارها هست.

صحنه ششم

در برابر شهر اینگلهشتات (Ingolstadt) در باویر، ننه دلاور در مراسم تشییع جنازه مارشال شهید «تیلی» شرکت می‌کند. صحبت از قهرمانان و طول مدت جنگ در میان است. قاضی عسکر از بی‌استفاده ماندن لیاقت و استعدادش شکایت دارد. کاترین لال، نیم‌چکمه سرخی هدیه می‌گیرد. سال عفو عمومی ۱۶۳۲ است.

صحنه، داخل چادر دستفروشی، پشت پیشخوان را نشان می‌دهد. باران می‌بارد. صدای شیپور و آهنگ عزاز دور شنیده می‌شود. قاضی عسکر و منشی به بازی تخته مشغول‌اند. دلاور و دخترش مشغول صورت‌برداری هستند.

دسته تشییع جنازه الساعه به راه می‌افتد.

قاضی عسکر

چه بدبختی بزرگی! بیچاره مارشال – بیست‌ودو جفت جوراب – خیلی بد آورد. همه‌اش تقصیر این مه است که سرتاسر مزرعه را گرفته. سرفوجش داد کشیده: «تا دم مرگ بجنگید!» این را گفته و دهنه اسب را کشیده عقب. اما توی مه راه را عوضی رفته و دوباره رسیده وسط میدان جنگ و پیش از

دلاور

آن‌که بتواند فریاد الامان بکشد، گلوله‌ای خدمتش رسیده. –
چهارتا فانوس – (صدای سوت از طرف پیشخوان شنیده می‌شود.
دلاور به آن طرف می‌رود.) واللّه خجالت دارد. ننگ است که از
تشییع جنازه سردارشان فرار می‌کنند.

منشی

حق نبود مواجب سربازها را پیش از چال کردن یارو بدهند.
حالا سربازها به جای تشییع جنازه می‌روند عرق خوری.

قاضی عسکر

سرکار مگر به تشییع جنازه تشریف نمی‌برید؟

منشی

آخر باران می‌آمد. خودم را کنار کشیدم.

دلاور

البته وضع شما جور دیگری است: باران لباستان را خراب
می‌کند. گویا مطابق معمول خیال داشته‌اند که وقتی مارشال را
خاک می‌کنند، در همهٔ کلیساها ناقوس بزنند، اما کاشف به
عمل آمده که روزگاری کلیساها را با ناقوس‌هایش به دستور
مارشال بسته‌اند به توپ. بیچاره مارشال! حالا در سرازیری
قبر صدای ناقوس هم نمی‌شنود. برای این‌که به تشییع جنازه
رنگ و رویی بدهند، در میدان سه‌تا توپ درمی‌کنند. نکند
یارو از جا بپرد! – هفده‌تا کمر بند. –

چند صدا

(از جلو پیشخوان.) آهای! یک گیللاس عرق.

دلاور

اول پول. نه! نه! کسی با پوتین گلی نباید از چادر من بیاید تو.
شما فقط می‌توانید بیرون عرق بخورید. می‌خواهد باران بیاید،
می‌خواهد نیاید. (به منشی.) به هیچ‌کس غیر از درجه‌دارها
اجازه نمی‌دهم بیاید تو. می‌گفتند مارشال این آخری‌ها خیلی
کسل بوده. با این هنگ دوم داشت کم‌کم کار به آشوب می‌کشید.
مارشال دیگر مواجب سربازها را نمی‌داد. می‌گفت در جنگ
مذهبی باید مفتی جنگید.

آهنگ عزاشنیده می‌شود. همه به عقب صحنه نگاه می‌کنند.

قاضی عسکر

دلاور

حالا دارند در برابر کالسکه جنازه رژه می‌روند.
دلم به حال تمام این مارشال‌ها و امپراتورها می‌سوزد. مثلاً
همین مارشال را ملاحظه بفرمایید. شاید پیش خودش حساب
می‌کرده که: «اینجا ضربت جانانه‌ای می‌زنم، طوری که بعدها
مرتب درباره‌ی هنر من صحبت کنند. مجسمه‌ام را بریزند. شاید
سراسر دنیا را فتح کردم!» خوب، برای یک نظامی این هدف
گنده‌ایست. بیش از این چیزی سرش نمی‌شود. اینها بالاخره از
بس تقلا می‌کنند سرخورده می‌شوند. آخر سر همه نقشه‌ها به
هم می‌خورد، برای این که نقشه را باید اراذل و اوباشی اجرا
کنند که بزرگترین آرزویشان سرکشیدن آب‌جو و گپ زدن با
رفقا است. همین. عالی‌ترین نقشه‌ها برای این از هم می‌پاشد که
اجراکننده‌هایش بی‌لیاقت و بی‌عرضه‌اند. امپراتورها و
مارشال‌ها به تنهایی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. مسلماً اینها
مجبورند به اطاعت سربازها و آدم‌هاشان پشتگرم باشند. آنها
هم که تکلیفشان روشن است. بد می‌گوییم؟

قاضی عسکر

(می‌خندد.) حق با شماست، دلاور؛ مگر در مورد سربازها. اینها
هر خدمتی از دستشان برآید انجام می‌دهند. مثلاً همین‌هایی را
که آنجا زیر شرشر باران عرق سر می‌کشند ملاحظه بفرمایید.
همین من با این جور جوان‌ها شرط می‌بندم که چندین جنگ را
تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر هم راه ببرم، جنگ پشت سر
جنگ، حتی در آن واحد دو جنگ! البته می‌دانید که من ژنرال
تحصیل کرده‌ای نیستم.

دلاور

به این حساب می‌خواهید بگویید که جنگ به این زودی‌ها

تمام نمی‌شود؟

قاضی عسکر

چون یک مارشال مرده جنگ تمام بشود؟ مگر بچه‌اید؟
فوج فوج مارشال پیدا می‌شود. بحمدالله قهرمان همیشه هست.
جناب قاضی عسکر، می‌دانید که من الکی سوالی نمی‌کنم.
موضوع این است که نمی‌دانم آیا باید جنس خرید یا نه؟ حالا
ممکن است هر جنسی را به قیمت مناسب خرید. اما اگر جنگ
تمام بشود باید همه چیزهایی را که خریده‌ام بریزم دور.

دلاور

قاضی عسکر

آره، آره. می‌دانم که جدی می‌فرمایید. همیشه کسانی هستند که
دور می‌گردند و می‌گویند: «بالاخره جنگ روزی تمام
می‌شود...» بنده جواب می‌دهم: «بالاخره... این هم مسلم
نیست.» البته، گاه گاهی جنگ دلش می‌خواهد نفس تازه کند.
حتی گاهی جنگ بیمار هم می‌شود. حتی ممکن است گاهی به
اصطلاح بد بیاورد. در دنیا هیچ چیز کامل وجود ندارد. یک
جنگ کامل شاید هیچ وقت پیدا نشود. جنگی که آدم بتواند
بگوید: این هم یک جنگ بی‌عیب و بی‌ایراد. ممکن است
جنگ روزی به مانع پیش‌بینی نشده‌ای بر بخورد. آدم که
نمی‌تواند فکر همه چیز را بکند. ممکن است آدم جزیی سهوی
بکند. آن وقت است که هرج و مرج از نو شروع می‌شود و باید
یک بار دیگر جنگ را به راه انداخت. از گند و کثافت بیرونش
آورد و پاکش کرد. اما وقتی که قافیه به جنگ تنگ بشود،
امپراتور و پاپ کمکش می‌کنند. خلاصه این که هیچ خطر
جدی و مهمی جنگ را تهدید نمی‌کند، و ماشاالله عمر درازی
در پیش دارد.

(در برابر پیشخوان می‌خواند:)

یک سرباز

آهای! عرق	زود باش!
عقلت کجاست؟	زود باش!
سوار که شد پیاده	وقت زیاد نداره
سوار باید بجنگه	باید بجنگه پرزور
	برای امپراتور.
	امروز دوتا بیار. روز جشنه.
دلاور	کاش می توانستم حرف شما را باور کنم...
قاضی عسکر	فکر کنید، از شما می پرسم: چه چیزی می تواند جلو جنگ را بگیرد؟
سرباز	(در برابر پیشخوان می خواند:)
	دختر، لبات،
	زود باش!
	سر سینه هات،
	زود باش!
	سوار که شد پیاده
	وقت زیاد نداره
	باید بره راه های دور
	باید بجنگه پرزور
	برای امپراتور
منشی	(وارد صحبت می شود.) پس صلح چی؟ من اینجا غرییم و دلم برای برگشتن به وطنم یک ذره شده.
قاضی عسکر	برگشتن به وطن! صحیح! بله. اما راجع به صلح... عرض کنم که وقتی درخت را از ریشه انداختند، دیگر تکلیف شاخ و برگش معلوم است.
سرباز	(در برابر پیشخوان می خواند:)
	تو آس داری یا نه؟
	پایین میای یا نه؟
	سوار که شد پیاده
	وقت زیاد نداره
	تا وقتی میل اون ها است
	ولو میون صحراست

کشیش، بخوون دعاتا زودتر بخون دعاتا
سوار باید بتازه باید بتازه تاگور
برای امپراتور.

منشی

اما بالاخره جنگ که ممکن نیست تا قیامت طول بکشد.
آدمیزاد برای زندگی به صلح احتیاج دارد.

قاضی عسکر

می‌دانید؟ می‌خواهم عرض کنم که در خود جنگ هم صلح هست. میان آنها خیلی جدایی نیست. جنگ همهٔ احتیاج‌های آدمیزاد، از جمله احتیاج به صلح را، ارضاء می‌کند. فکر این را هم کرده‌اند و گرنه ممکن بود جنگ دوام نداشته باشد. آدمیزاد در زمان جنگ با همان فراغ خاطر زمان صلح شلواری می‌پوشد. در فاصله دو زد و خورد، به خوبی می‌شود لیوان‌های آبجو را سرکشید. حتی در موقع حمله به دشمن که آدم‌ها توی چاله دور هم جمع می‌شوند، ممکن است انسان خشتی زیر سر بگذارد و چرتی بزند. همیشه می‌شود یک جوری به کارها سرو صورت داد. البته وقتی طبل جنگ را زدند نمی‌شود ورق‌بازی کرد، ولی مگر در زمان صلح آدم می‌تواند ضمن شخم زدن زمین ورق‌بازی کند؟ از طرفی، بعد از فتح همه جور امکاني هست. ممکن است مثلاً یک دست یا یک پایت را از دست بدهی. خوب، اول یک نعرهٔ گنده می‌کشی، مثل این که اتفاق مهمی افتاده. بعد کم‌کم آرام می‌شوی. پول عرقی بهت می‌دهند و لنگ‌لنگان راه می‌افتی. به طوری که با وجود جنگ توبه خوبی آن وقتی که هنوز دوپای سالم داشتی راه می‌روی. تازه چه مانعی دارد که در گیر و دار بکش‌بکش‌های خیلی سخت، پشت

خرمن‌ها یا هرگور دیگری تولیدمثل بکنی. کی می‌تواند جلوت را بگیرد؟ به همین دلیل جنگ برای خودش زاد و رودی دارد و می‌تواند پا به پای تو زندگی کند. بالاخره جنگ برای گرفتاری‌هایش راه حلی پیدا می‌کند. حالا که اینطور است چه اجباری هست که دست از کار بکشد؟

کاترین کارش را ناتمام می‌گذارد و مرتب به قاضی عسکر نگاه می‌کند.

خیلی خوب، حالا موقع خرید است، من به شما اعتماد دارم. (کاترین ناگهان زنبیل بطری‌ها را پرتاب می‌کند و بیرون می‌دود.) کاترین! (با خنده.) وای، خدایا، راست می‌گوید. او هم مثل آدم‌هایی که منتظر مسیح موعود هستند منتظر صلح است. بهش وعده داده‌ام به محض این‌که صلح شد شوهر برایش پیدا کنم.

به دنبال کاترین می‌رود.

(برمی‌خیزد.) من بردم. این قدر حرف نزنید. باختتان را مرحمت کنید.

(با کاترین برمی‌گردد.) عاقل باش دختر. جنگ کمی دیگر طول می‌کشد. ما هم یک خرده دیگر پول درمی‌آوریم، آن وقت صلح بهتر و قشنگ‌تر می‌شود. حالا تو برو به شهر و خرت و پرت‌هایی را که در «شیر طلایی» هست بگیر و بیار. البته چیزهایی که به زحمتش بیرزد. بقیه را بعداً با گاری می‌رویم می‌آوریم. منشی همراه تو می‌آید. بیشتر سربازها رفته‌اند مارشال را خاک کنند. هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد. خیلی

دلاور

منشی

دلاور

احتیاط کن که چیزی ازت نزنند. به فکر جهازت باش،
کاترین.

کاترین لچکی روی سر می اندازد و همراه منشی می رود.

قاضی عسکر

می شود دختر را به منشی سپرد؟

دلاور

آنقدرها هم خوشگل نیست که کسی به فکر اذیتش بیفتد.

قاضی عسکر

راستی که باید به شما آفرین گفت: شما کاسبیتان را چقدر
خوب اداره می کنید. همیشه هم گلیم خود را از آب بیرون
می کشید. حالا می فهمم که چرا به شما می گویند دلاور. واقعاً
دلاورید.

دلاور

مردم فقیر بیچاره به دلاوری خیلی احتیاج دارند. بی دلاوری
کارشان زار است. از همان کله سحر که از خواب بیدار
می شوند به دلاوری محتاجند. در بحبوحه جنگ مزرعه را
شخم زدن، در دوره ای که امیدی به آینده نیست بچه زاییدن،
همه اینها دلاوری زیاد می خواهد. فکرش را بکنید، ببینید چه
دلاوری فراوانی لازم است که در بحبوحه جنگ وقتی آدم ها را
مجبور می کنند همدیگر را بدرند، رو در روی هم، چشم تو
چشم یکدیگر بیندازند. همینطور مثل این مردم بدبخت، مطیع
و آرام، وجود پاپ و امپراتور را تحمل کردن دلیل نهایت
درجه دلاوری است. برای این که زندگی آنها مرگ اینهاست.
(می نشیند. چپقی کوچک از کیف خود بیرون می آورد و شروع به
کشیدن می کند.) کاش شما هم کمی هیزم می شکستید.

قاضی عسکر

(با اکراه کتش را بیرون می آورد و آماده هیزم شکنی می شود.) خانم

دلاور، من ابلیس شکتم نه هیزم شکن!

- دلاور بنده اینجا ابلیس ندارم که بشکنید، همین هیزم‌ها دست شما را می‌بوسد.
- قاضی عسکر این چپق چیست؟
- دلاور یک چپق، چپق معمولی.
- قاضی عسکر چپق معمولی نه، چپق مخصوصی.
- دلاور ها؟
- قاضی عسکر این چپق آشپز است. آشپز هنگ...
- دلاور اگر می‌دانید چرا می‌پرسید، جناب جانماز آب‌کش؟
- قاضی عسکر برای این که نمی‌دانم آیا شما با علم و اطلاع این چپق را می‌کشید یا نه؟ من گمان می‌کردم موقعی که توی خرد و ریزها می‌گشته‌اید با بی‌خیالی و بی‌غرضی برش داشته باشید.
- دلاور از کجا معلوم که همین‌طور نباشد؟
- قاضی عسکر برای این که این‌طور نیست. شما با علم و اطلاع این را می‌کشید.
- دلاور و وقتی این‌طور باشد، چی؟
- قاضی عسکر خانم دلاور، الحذر! وظیفه من است که شما را ارشاد کنم. مختصر امکانی هست که آن آقا را دوباره ببینید. این تأسفی ندارد، بلکه زهی سعادت! اما این مرد تأثیر مطلوبی در من نگذاشته است، بلکه کاملاً برعکس.
- دلاور بله؟ به نظر من پسر نازنینی بود.
- قاضی عسکر شما اسم چنین کسی را پسر نازنین می‌گذارید؟ بنده خیر. البته من به هیچ وجه بد او را نمی‌خواهم. اما پسر نازنین؟ نه، نه، نه! بنده او را آدم نازنینی نمی‌دانم. بهتر است اسم او را بگذاریم دون‌ژوان. و حتی یک دون‌ژوان مکار. اگر شما حرف مرا باور نمی‌کنید به این چپق خوب نگاه کنید و تصدیق بفرمایید که

همین چپق به خوبی نشان می‌دهد که صاحبش چه جنمی است. من که در این چپق چیزی نمی‌بینم. چپق کارکرده‌ای است. همین و بس.

دلاور

این چپق از فشار دندان سوراخ سوراخ شده، دندان یک آدم قلدر. این چپق متعلق به آدمی بی‌پروا و بی‌ایمان است. با مختصر عقل سلیمی می‌توانید تشخیص بدهید که همین طور است.

قاضی عسکر

این‌کنده را تکه‌تکه کنید.

دلاور

من به شما گفتم که هیزم‌شکن کارکشته‌ای نیستم. حرفه من تسکین دردها و هدایت دل‌هاست. در اینجا علم و استعداد من با این کارهای بدنی ضایع می‌شود. مواهبی که خداوند از خزانه کرم خود به من مرحمت فرموده جلوه‌ای نمی‌کند. و این گناه است. هیچ‌گاه شما به موعظه‌های من گوش نمی‌کنید. هنگامی که من موعظه می‌کنم تمام افراد هنگ به شور و هیجان می‌آیند، به طوری که در قشون دشمن غیر از گله‌های گوسفندی که بعب می‌کنند چیزی نمی‌بینند. و هنگامی که به فتح نهایی می‌اندیشند، زندگی کنونی در نظرشان پست و متعفن می‌آید. خداوند به من قدرت کلام عطا فرموده است. موعظه من دارای چنان تأثیری است که شما با شنیدن آن، طوری از خود بیخود می‌شوید که دیگر نه چشمتان می‌بیند و نه گوشتان می‌شنود.

قاضی عسکر

بنده ابداً میل ندارم که چشمم نبیند و گوشم نشنود. تازه با این کار من چی می‌شوم؟

دلاور

خانم دلاور، من غالباً به این نتیجه می‌رسم که در پشت کلام کاسبکارانه شما طبیعت پرشوری پنهان است. شما انسانید و

قاضی عسکر

مانند هر انسانی به حرارت احتیاج دارید.

دلاور زیر این چادر، اگر هیزم به اندازه کافی باشد، حرارت هم هست.

قاضی عسکر خواهش می‌کنم، گوش کنید. خود را به نفهمی نزنید. جدی می‌گویم، دلاور. من بارها با خود گفته‌ام که چرا نباید روابط ما نزدیکتر و صمیمانه‌تر باشد. آن هم وقتی که روزگار پرخطر جنگ ما را تا این حد به هم نزدیک کرده است.

دلاور من گمان می‌کنم روابط ما همین‌طور که هست بسیار نزدیک و صمیمانه است. من غذای شما را درست می‌کنم و شما هم تا حدی تکانی می‌خورید و هیزم می‌شکنید.

قاضی عسکر (به طرف او پیش می‌رود.) شما می‌دانید که منظور من از روابط نزدیک‌تر چیست. این منظور با آشپزی و کار طاقت‌فرسای هیزم‌شکنی و از این قبیل حوایج پست ارتباطی ندارد. اجازه بدهید قلبتان حرف بزند. این قدر سختگیر نباشید.

دلاور یواش! با این تبرهی به طرف من نیایید. این جوری گمان می‌کنم روابط ما دارد زیادی نزدیک می‌شود.

قاضی عسکر مسخره نکنید. من آدمی هستم جدی و چیزی را که می‌گویم فکرش را کرده‌ام.

دلاور عاقل باشید جناب قاضی عسکر. شما در نظر من مردی هستید دوست‌داشتنی. مجبورم نکنید همه حرفی را بزنم. تمام فکر من این است که با این گاری عاریه گلیم خودم و بچه‌هایم را بهتر از آب بیرون بکشم. دیگر دل و دماغ گرفتاری‌های خصوصی را ندارم. در چنین موقعی من با خریدن جنس کار خطرناکی می‌کنم: مارشال مرده است و همه مردم از صلح حرف می‌زنند.

اگر من خانه خراب بشوم وضع شما چه می شود؟ ملاحظه می فرمایید که درباره این موضوع فکری نکرده اید. همان هیزم ها را بشکنید تا شب جایمان گرم باشد. همین خودش در این روزگار غنیمت است. چی شده؟

بلند می شود. کاترین نفس زنان از راه می رسد. زخمی شدید در پیشانی دارد که تا چشمش رسیده است. خرد و ریز زیادی با خود آورده است: از قبیل پاکت، ساز و برگ اسب، یک طبل و مانند اینها.

بهات حمله کردند؟ موقع برگشتن؟ وقتی برمی گشته تو راه به اش حمله کرده اند. کار همان سربازی است که اینجا عرق خورد. به خدا خودش بوده. من نمی بایست بگذارم تو تنها بروی. حالا هم غصه نخور. چیزی نیست. فقط خراشیده شده. زخم را با یک پارچه می بندم. تا هشت روز دیگر خوب خوب می شوی. اینها از جانور هم بدترند.

با پارچه زخم او را می بندد.

مقصر اصلی اینها نیستند. این مردم تا وقتی که در مملکتشان در صلح و صفا زندگی می کنند به احدی کاری ندارند. نه تجاوزی، نه ظلمی. مقصر آنهایی هستند که آتش جنگ را روشن می کنند. اینها آدمیت را به هرج و مرج می کشانند و همه چیز را در روح انسان زیر و رو می کنند.

منشی موقع برگشتن تنها ولت کرد؟ علت همه اینها آن است که تو آدم حسابی و خوبی هستی. چون یارو چیزی نفهمیده اذیت کرده. از این کار ککشان هم نمی گزد. زخمیت گود نیست. جایش

دلاور

قاضی عسکر

دلاور

باقی نمی‌ماند. خوب، این هم زخم‌بندی. یک چیز خوبی می‌خواهم به‌ات بدهم. دیگر گریه نکن. برایت نگفته بودم. مخصوصاً قایم‌ش کرده‌ام. حالا با چشم‌های خودت می‌بینیش (از داخل کیفی نیم‌چکمه‌های سرخ ایوت را بیرون می‌آورد). هان؟ راضی شدی؟ خیلی وقت بود که دلت برای اینها پر می‌زد. حالا شد مال تو. پیش از آن‌که پشیمان بشوم بپوش. (برای پوشیدن کفش به کاترین کمک می‌کند). دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند. حتی اگر هم کمی جایش بماند زیاد حرفی ندارم. بدا به حال دخترهایی که پسند آنها باشند. آنقدر بدبخت‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کشند تا نابودشان کنند. همین که از آنها زده شدند و لشان می‌کنند به امان حق. من دخترهایی را می‌شناختم که آدم از دیدنشان حظ می‌کرد، بعد به فاصله یک چشم بهم زدن قیافه‌ای پیدا کردند که گرگ بیابان هم از ریختشان می‌ترسید. دخترها دیگر نمی‌توانند بی‌ترس و لرز از زیر درخت‌ها رد بشوند. این دیگر زندگی آدمیزاد نیست، چیزی است مثل زندگی درخت: درخت‌های راست و خوش‌ریخت را می‌اندازند برای این‌که از آنها تیر و تخته درست کنند. درخت‌های کج و معوج را می‌گذارند سر جایش باشد. برای همین است که تو باید کلاهت را به عرش بیندازی. ریخت این نیم‌چکمه هنوز خوب است. پیش از آن‌که قایم کنم به‌اش روغن زده بودم. کاترین بی‌توجه به کفش به داخل گاری پناه می‌برد.

خدا کند صورتش از ریخت نیفتد.

جای زخم همیشه تو صورتش باقی می‌ماند. دیگر چه امیدی به

قاضی عسکر

دلاو

صلح می‌تواند داشته باشد.

قاضی عسکر

دلاور

خوب از خودش دفاع کرده. هیچ‌چیز ازش نبرده‌اند. شاید بهتر بود به‌اش نمی‌گفتم که باید از خودش دفاع کند. کاش می‌توانستم بفهمم در دلش چه می‌گذرد. مدت‌ها پیش، یک شب به خانه نیامد. فقط یک بار در تمام این سال‌ها. بعد، رفت و آمدش مثل پیش شد، اما بیشتر دل به کار می‌داد. هرگز نتوانستم بفهمم آن شب چه اتفاقی برایش افتاده. مدتی است که در این فکرم (لوازمی را که کاترین آورده جمع می‌کند و با ناراحتی و سرعت مرتب می‌کند.) جنگ یعنی این: مرده‌شور این یک لقمه نان را ببرد!

صدای غرش توپ شنیده می‌شود.

قاضی عسکر

دلاور

مارشال را دارند دفن می‌کنند. یک لحظه تاریخی است. صورت دخترم را زخم کرده‌اند، لحظه تاریخی برای من یعنی این! نصف صورتش را از بین برده‌اند، طوری که دیگر نمی‌تواند شوهر کند. بیچاره خل هم هست. از آن گذشته اگر لال شده باز هم تقصیر جنگ است. وقتی بچه بود یک سرباز، نمی‌دانم چی تپاند تو دهنش. سویی را دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینم! هیچ‌وقت! ایلیف هم خدا می‌داند کجاست. لعنت به جنگ!

صحنه هفتم

ننه دلاور در بهترین دوران کسب و کارش

جاده‌ای وسیع. قاضی عسکر و ننه دلاور و دخترش، کاترین گاری را می‌کشند. اجناس تازه‌ای با نظم و ترتیب به گاری آویخته شده است. دلاور زنجیری از سکه نقره به گردن آویخته است.

شما نمی‌توانید مرا از جنگ بیزار کنید. می‌گویند جنگ آدم‌های ضعیف را از بین می‌برد، اما آدم‌های ضعیف در زمان صلح هم از بین می‌روند. در هر صورت جنگ شکم کس و کارش را خوب سیر می‌کند.

دلاور

می‌خواند:

توان بی‌تو به فیروزی رسیدن
اگر تو عاجزی از کار پیکار.

جدال و جنگ هم بازارگانی است

به جای نان تفنگ آید به بازار.
یک جا ایستادن چه فایده دارد؟ آنهایی که در خانه می مانند
زودتر از دیگران نفله می شوند.

گروهی در طلب عمری دویدند
پی چیزی که از بهر گروهی
نصیبی از ازل هرگز نکردند.

زمانی زیرکی کاشانه ای کرد
ولی غافل که گور خویش می کند

گروهی سوی گورستان دوآند
به سودایی فزون، آزی دوگانه
به هنگام رسیدن کاش از خویش،
پرسند از برای جستن گور
شتابی آن چنان بایست این نه؟
به راه خود ادامه می دهند.

صحنه هشتم

در همان سال ۱۶۳۲ گوستاو آدلف (G. Adolphe) پادشاه سوئد در جنگ لوتسن (Lutzen) کشته می‌شود. صلح کسب و کار حقیر ننه دلاور را تهدید می‌کند. ایلیف متهور، قهرمان بازی درمی‌آورد و به وضع رقت‌انگیزی آخرین روزهای زندگی را می‌گذراند.

اردوگاهی نظامی. در جلوگاری، پیرزنی با پسر جوانش ایستاده‌اند. جوان کیسه بزرگی به دوش دارد. صبح تابستان است.

صدای ننه دلاور	(از داخل گاری.) کله سحر چه وقت این کار است؟
جوان	آخر ما تمام شب راه رفته‌ایم. برای رسیدن به اینجا هفت فرسخ پیاده آمده‌ایم و باید همین امروز هم برگردیم.
صدای ننه دلاور	حالا می‌خواهید من با این پرهای کثیفی که آورده‌اید چه کار کنم؟ بروید تو شهر بفروشید.
جوان	اقلاً بیاید یک نگاهیش بکنید.
پیرزن	از این آدم چیزی عاید نمی‌شود، بیا برویم.

جوان حواست کجاست؟ بابت مالیات عقب افتاده، می آیند چهار دیواریمان را می گیرند. شاید اگر این صلیب نقرهات را رویش بگذاری سه فلورن به ما بدهد. (صدای ناقوس شنیده می شود). گوش کن، مادر.

صدا (از پشت صحنه). صلح شد! پادشاه سوئد مرد!
دلاور (با موهای ژولیده سر از گاری بیرون می آورد). چه خبرشان شده که وسط هفته سروصدای ناقوس راه انداخته اند؟
قاضی عسکر (سینه خیز از زیر گاری بیرون می آید). این داد و بیداد را برای چه راه انداخته اند؟ صلح شده؟

دلاور بسیار خوب، بفرما! درست موقعی که من مقداری خرت و پرت خریدم خبر صلح را می دهند.
قاضی عسکر (به طرف عقب صحنه فریاد می زند). راست است؟ صلح شده؟
صدا بله سه هفته است. منتهی ما بی خبر مانده بودیم.

قاضی عسکر (به دلاور). اگر برای صلح نیست، پس برای چه ناقوس می زنند؟
صدا عده ای از لوتری ها با ارا به و لوازم وارد شهر شده اند. همین ها هستند که خبر صلح را آورده اند.

جوان مادر، صلح شد. چته؟
پیرزن به زمین می افتد.

دلاور (به طرف گاری برمی گردد). خداوندا! پروردگارا! آهای کاترین، صلح شد. لباس های سیاهت را بپوش. الان به کلیسا می رویم. سوییسی به گردنمان خیلی حق دارد... اما آیا این خبر راست است؟

جوان همه مردم می گویند. صلح کرده اند. بلند شو! (پیرزن گیج و منگ از

زمین بلند می‌شود.) دوباره بساط زین و برگ‌سازی را علم می‌کنیم. قول می‌دهم. همه کارها روبه‌راه می‌شود. باز هم برای بابا تخت‌خواب می‌خریم. حالت هیچ بهتر شد؟ می‌توانی راه بروی؟ (به قاضی عسکر.) این خبر گیجش کرد. دیگر باور نمی‌کرد که صلح بشود. همین الان برمی‌گردیم به خانه.

هر دو بیرون می‌روند.

(از داخل گاری.) یک استکان عرق به‌اش بدهید.

آنها دیگر رفتند.

در اردوگاه چه خبر است؟

دست و پاشان را جمع و جور می‌کنند. الان می‌روم می‌بینم.

کاش لباس کشیشی‌ام را بپوشم، نظر شما چیست؟

پیش از این که خودتان را با لباس کشیشی نشان بدهید، بهتر

است بروید سروگوشی آب بدهید. اگر راستی صلح شده باشد،

من هم خیلی خوشحال می‌شوم. به درک اگر صلح خانه خرابم

کند. با همه اینها من برده‌ام. دوتا از بچه‌هایم را صحیح و سالم تا

آخر این جنگ لعنتی رساندم و حالا هم می‌روم ایلیم را

می‌بینم.

نگاه کنید. یک نفر از طرف اردوگاه پایین می‌آید. مثل این که

آشپز سروان است.

(پریشان و درهم است و بقچه‌ای همراه دارد.) عوضی که نمی‌گیرم؟

جناب قاضی عسکر، سرکارید؟

دلاور، مهمان آمده!

ننه دلاور از گاری پایین می‌آید.

دلاور

قاضی عسکر

دلاور

قاضی عسکر

دلاور

قاضی عسکر

آشپز

قاضی عسکر

آشپز قول داده بودم به محض این که بتوانم، برگردم کمی اختلاط کنیم. خانم فیرلینگ، عرق شما یادم نرفته.

دلاور خدایا! آشپز سروان! بعد از چندین سال! ایلیف کجاست؟ پسر بزرگم؟

آشپز گمان می کردم همین جا می بینمش. پیش از من راه افتاد که بیاید. قاضی عسکر حالا دیگر من بروم لباس کشیشی ام را بپوشم.

به پشت گاری می رود.

دلاور پس همین حالا سرمی رسد. کاترین! ایلیف برمی گردد. یک گیلان عرق برای آشپز بیاور، کاترین. (کاترین از گاری بیرون نمی آید.) یک دسته از موهایت را بپنداز روی پیشانیت و دیگر فکرش را نکن. آقای «لامب» که غریبه نیست. (خود دلاور می رود عرق می آورد.) نمی خواهد بیرون بیاید. دیگر صلح برایش اهمیت ندارد. مدت هاست که انتظار صلح را می کشد. یک چشمش را ضایع کرده اند. دیگر زیاد بیرون نمی آید. جای زخمش خیلی هم معلوم نیست، اما خیال می کند که همه زل زل فقط به همان چشمش نگاه می کنند.

آشپز امان از جنگ!

هر دو می نشینند.

دلاور آشپز باشی، وضعم خیلی بد است، خانه خراب شدم.

آشپز بد آوردی.

دلاور امان از صلح که پشتم را شکست. تازگی سفارش قاضی عسکر را گوش دادم و خرت و پرت های تازه خریدم و حالا درست وقتی است که مردم از هم می پاشند. هر کسی برمی گردد به خانه اش

و من می‌مانم و خنزر پنزرهایی که رو دستم مانده.
این هم نتیجه‌گوش دادن به حرف‌های قاضی عسکر. کاش دفعه
گذشته فرصت داشتم و کاتولیک‌ها به آن زودی سر نرسیده
بودند تا ثابت می‌کردم که نباید به حرف‌های این آدم گوش داد.
این مرد یک نفر مفتخور است. حالا آمده اینجا حرف‌های
غلنیه می‌زند و امر به معروف می‌فرماید.

آشپز

ظرف‌هایم را می‌شست، گاری‌ام را می‌کشید.
این آقا و گاری کشیدن؟ تا جایی که من می‌شناسمش آدمی است
که با تعریف کردن چندتا از آن سرگذشت‌های کثیفش دلخوش
است. آنطور که من می‌دانم درباره‌ی زن تصور ناپاکی دارد.
هرچه سعی کردم در فکر کجش نفوذ کنم، بی‌فایده بود. آدم
هفت خطی است.

دلاور

آشپز

راستی شما نسبت به زن وفادار هستید؟ آدمی هستید جدی؟
هیچی نیستم، اما جدی هستم. به سلامتی!
آدم‌های جدی هیچ ارزشی ندارند. اتفاقاً من یک بار - خدا را
شکر که فقط یک بار - در زندگی‌ام با یک مرد جدی سروکار
داشتم. هیچ‌وقت زندگیم آنقدر سخت و پرخفت نگذشته.
همان روز اول بهار، لحاف بچه‌ها را برد فروخت. آنوقت به
من می‌گفت که سازدهنی زدن خلاف شرع است. پیش من لاف
جدی بودن نزنید که به نفعتان نیست.

دلاور

آشپز

دلاور

شما بحمدالله در صحبت در نمی‌مانید و به همین جهت من از
شما خوشم می‌آید.

آشپز

دیگر این بار برایم تعریف نمی‌کنی که خوابم را دیده‌ای؟
حالا با هم نشسته‌ایم. هر دوتا داریم صدای ناقوس صلح را

دلاور

آشپز

می شنویم. عرق شما هست و ساقیگری شما هم که منکر ندارد. در یک چنین موقعی صدای ناقوس صلح اصلاً برای من معنی ندارد. نمی دانم مواجب عقب افتاده سربازها را چه جوری می دهند؟ نمی دانم تکلیف من و این عرقها چه می شود؟ راستی طلب شما را دادند؟ گرفتید؟

دلاور

(با تردید). راستش را بخواهید، نه. می دانید که هر کسی از یک طرف دررفت. من پیش خودم حساب کردم که با این اوضاع ناجور دیگر بمانم چه کنم. دیدم بهترین راه این است که بیایم دوستان را ببینم. حالا هم که ملاحظه می فرمایید خدمت سرکارم.

آشپز

یعنی می فرمایید پول و پله ای در بساط نیست؟

دلاور

گویا خیال ندارند به این زودی ها از ناقوس زدن دست بردارند. خیلی دلم می خواهد که گوشه ای کسب و کاری راه بیندازم، اما آشپزی هم دیگر خیلی برایم بی معنی شده. آدم را مجبور می کنند که از ریشه درخت و تخت کفش کهنه، آش بپزد؛ بعد بکھو دادشان بلند می شود و آش داغ را می پاشند توی صورت آدم. در این روز و روزگار زندگی آشپز یعنی زندگی سگ. من دوست داشتم که در جنگ کار و خدمتی به عهده ام باشد، اما آمدند سر بزنگاه صلح کردند. (قاضی عسکر با لباس اولی خود - لباس کشیشی - وارد می شود.) بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

آشپز

این لباس را هنوز می شود پوشید. چندتا سوراخ بیدزده دارد، اما چیز مهمی نیست.

قاضی عسکر

نمی فهمم شما چرا این همه خودتان را به زحمت می اندازید.

آشپز

می‌دانید؟ دیگر به وجود شریف شما احتیاجی نیست. حالا دیگر با فرمایش‌هایتان می‌خواهید کی را خر کنید که: سربازی حرفه شرافتمندانه‌ای است و باید تا آخرین قطره خون مبارزه کرد. دیگر هیچ‌کس به حرف شما گوش نمی‌دهد. به علاوه من خرده‌حسابی هم دارم که باید با شما تصفیه کنم: شما به این خانم سفارش کرده‌اید که مرتب اجناس زیادی بخرد، به این عنوان که جنگ تا ابد طول می‌کشد.

قاضی عسکر (جا خورده.) می‌خواهم بدانم این موضوع به شما چه ربطی دارد؟

آشپز این کار، بی‌شرفی محض است. شما حق ندارید در کار مردم فضولی کنید، یا نصیحتی بکنید که از شما نخواستہ‌اند.

قاضی عسکر کی در کار مردم فضولی کرد؟ (به دلاور.) هیچ نمی‌دانستم که شما رفیقِ جان‌دریک قالب این آقا هستید و باید حساب به‌اش پس بدهید.

دلاور جوش نزنید آقا. آشپزباشی فقط نظر خودش را می‌گوید. اما سرکار هم باید قبول کنید که این جنگ شما خیلی خیط کرد!

قاضی عسکر شما درباره صلح کفر می‌گویید و این گناه است. گناه! شما گفتار خونخوار میدان جنگ هستید.

دلاور گفتم من چی هستم؟

آشپز اگر به رفیقم فحش بدهید سروکارتان با من است.

قاضی عسکر من با شما طرف نیستم. دست شما را خوب خوانده‌ام. (به دلاور.)

اما شما، وقتی می‌بینم که از صلح دل‌چرکین هستید، آن وقت است که از کوره در می‌روم. حالا می‌فهمم. مطلوب شما صلح نیست، جنگ است. برای این که جنگ برای شما منبع درآمد

است. ولی این ضرب‌المثل قدیمی یادتان نرود که:

یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بناکن خانه‌ای در خورد پیل.

من دلم برای جنگ خیلی لک نزده. از طرف دیگر جنگ هم برای من چندان آش دهن‌سوزی نیست. در هر صورت از لقب گفتار خونخوار خیلی ممنونم. از این به بعد دیگر حسابی نداریم.

دلاور

چرا حالا که همه مردم دارند نفس راحتی می‌کشند، شما از صلح بدگویی می‌کنید؟ برای چند تکه جنس بنجل و کهنه که روی دستتان مانده است؟

قاضی عسکر

جنس‌های من بنجل و کهنه نیست. من از همین‌ها نان می‌خورم. شما هم تا حالا از همین‌ها نان می‌خوردید.

دلاور

این درست همان چیزی است که من می‌گفتم: از صدقه سر جنگ زندگی می‌کنید. نه؟

قاضی عسکر

(به قاضی عسکر.) شما الحمدلله آن‌قدر عقل دارید که بدانید هیچ‌وقت نباید راه پیش پای مردم گذاشت. (به دلاور.) حالا باید با عجله این جنس‌ها را به پول نزدیک کنید. البته پیش از آن‌که قیمت‌ها از این شندرغاز هم پایین‌تر بیاید. قشنگ‌ترین لباس‌هایتان را بپوشید و فوری به راه بیفتید.

آشپز

بسیار نصیحت عاقلانه‌ای است. باشد. همین کار را می‌کنم.

دلاور

فقط برای این‌که آشپزباشی فرمودند؟

قاضی عسکر

همین را شما چرا نفرمودید؟ بله، شما! حرفش حسابی است، باید بروم به بازار

دلاور

به داخل‌گاری می‌رود.

آشپز

اینجا برد با من شد، جناب قاضی عسکر. شما آدم حاضر جوابی نیستید. می‌بایست گفته باشید: «من کی راه پیش پای شما گذاشتم؟ صحبت فقط راجع به سیاست بود. همین و همین.» شما نمی‌بایست با من به جوال می‌رفتید. لباس شما برای این کارها مناسب نیست.

قاضی عسکر

اگر خفقان‌نگیری خفیات می‌کنم. چه با لباس من مناسب باشد، چه نباشد.

آشپز

(پوتین‌های خود را بیرون می‌آورد و کهنه‌هایی را که به دور پاهایش پیچیده است باز می‌کند.) اگر آدم جلمبر از خدابی خبری نبود، الان می‌توانستی خیلی راحت منطقه‌ای برای خودت دست و پا کنی و کشیش آنجا بشوی. حالا دیگر کسی به آشپز احتیاج ندارد، برای این‌که چیزی نمانده تا بپزند، اما مسئله دین و مذهب، رشته‌ایست که سر دراز دارد.

قاضی عسکر

آقای لامب، خواهش می‌کنم زیر پای ما را جارو نکنید. می‌دانید، بعد از بی‌پولی آدم بهتری شده‌ام. مثل این‌که دیگر تیغ موعظه‌ام به شما برآنیست.

ایوت پوتیه با لباس سیاه وارد می‌شود. سر و وضعش به‌طور نمایانی آراسته است. عصایی در دست دارد. خیلی پیر و چاق شده است. بزک غلیظی دارد. گماشته‌ای به دنبال اوست.

ایوت

به‌به! شماها یید؟ دم و دستگاه دلاور همین جاست؟

قاضی عسکر

بله خانم. ما با کی افتخار آشنایی داریم؟

ایوت

خانم سرهنگ اشتارمبرگ (Starhemberg). خوب آقایان، بفرمایید دلاور کجاست؟

قاضی عسکر

(به طرف دلاور که در گاری است فریاد می‌زند.) خانم سرهنگ

اشتار مبرگ با شما کار دارند.	
آدمم.	صدای دلاور
منم، ایوت.	ایوت
آهان! به به! ایوت.	صدای دلاور
آدمم سراغی از شما بگیرم. (به آشپز که روی خود را برگردانده و متوحش است.) پیترا!	ایوت
ایوت!	آشپز
عجب! تو چطور این طرف‌ها پیدایت شد؟	ایوت
با ارا به‌های بنه کش آدمم.	آشپز
پس شما همدیگر را می‌شناسید؟ با هم دوستید؟	قاضی عسکر
کاملاً (آشپز را برانداز می‌کند.) چه چاق شده‌ای!	ایوت
تو هم دیگر از آن ظریف‌هاش نیستی.	آشپز
در هر صورت، خوب شد دیدمت، جلمبر بی‌سروپا! مثل این که حالا دیگر می‌توانم چیزهایی را که از تو در دل دارم، بگویم.	ایوت
البته، البته! از سر تا ته تعریف بفرمایید. اما کمی تأمل کنید تا دلاور هم بیاید و بشنود.	قاضی عسکر
(با انواع و اقسام جنس از گاری بیرون می‌آید.) ایوت! (روبوسی می‌کند.) چرا لباس سیاه پوشیده‌ای؟	دلاور
این لباس‌ها به من نمی‌آید؟ شوهرم جناب سرهنگ چند سالی است مرحوم شده.	ایوت
آن پیرمردی که آمده بود گاری مرا بخرد؟	دلاور
برادر بزرگش.	ایوت
پس وضعت نباید بد باشد. این هم دست‌کم یک نفر که از دولت سر جنگ برای خودش به جایی رسیده.	دلاور

- ایوت زندگیم خیلی پستی و بلندی داشت. درست روی بلندی بودم که جنگ تمام شد و من ول شدم.
- دلاور از سرهنگ‌ها نباید بدگفت؛ پولشان از پارو بالا می‌رود.
- قاضی عسکر (به آشپز.) اگر من جای تو بودم کفش‌هایم را می‌پوشیدم. (به ایوت.) خانم سرهنگ، شما وعده فرمودید که نظرتان را درباره آشپزباشی بگویید.
- آشپز ایوت، اینجا سروصدا راه نینداز.
- دلاور ایوت، این آقا یکی از دوستان من است.
- ایوت این همان «پیتر چپقی» است که گفتم.
- آشپز لازم نیست برای مردم لقب بتراشی، اسم من لامب است.
- دلاور پیتر چپقی؟ همان آقای زن‌باز؟ راستی من چپق شما را نگه داشته‌ام.
- قاضی عسکر حتی آن را هم کشیده است.
- ایوت چه خوب شد که من اینجا آمدم و شما را متوجه کردم. این آدم خطرناک‌ترین جانی بی‌همه‌چیزی است که این ولایت به خود دیده. به اندازه موی سرش زن‌ها را به روز سیاه نشانده.
- آشپز این قصه‌ها دیگر قدیمی شده، حتی حقیقتش را هم از دست داده.
- ایوت وقتی خانمی با تو حرف می‌زند بلند شو بایست. وای که روزگاری چقدر من این مرد را دوست می‌داشتم! اما آقا، آن موقع، با یک زن سیاه خپله کج و کوله رابطه داشت. او را هم به خاک سیاه نشانده. می‌خواستید چه کارش بکند؟
- آشپز گمان نمی‌کنم که تواز من بدی دیده باشی.
- ایوت پوزه‌ات را ببند! کثافت اکبیر! از این آدم بترسید! اگرچه پیر

شده و زوارش در رفته، اما باز هم خطرناک است.
(به ایوت.) با من بیا. باید پیش از آن که قیمت‌ها پایین بیاید
خودم را از شر این خرت و پرت‌ها خلاص کنم. شاید تو بتوانی
با وسیله‌ها و آشنایی‌هایی که در هنگ داری به من کمک کنی.
(به کاترین که در گاری است.) کاترین، امروز کلیسا نمی‌رویم. من
می‌روم بازار. اگر برادرت ایلین آمد مشروبی چیزی به‌اش بده.
با ایوت بیرون می‌روند.

دلاور

(ضمن رفتن.) وقتی فکر می‌کنم که جلمبری مثل این رذل توانسته
مرا گول بزند، دود از سرم بالا می‌رود. اگر با همه این خفت‌ها
باز هم گلیم خودم را از آب بیرون کشیدم از اقبال خودم بود. در
هر صورت با بلایی که امروز به سر تو آوردم، جای خودم را در
بهشت خدا وا کردم، پیتتر چیقی اکبیری!

ایوت

آشپزباشی، از شما تمنا می‌کنم امروز در این مثل تأمل بفرمایید
که می‌گوید: «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی.» و بعد فکر کنید
که آیا رواست از این که من آدم نکته‌سنج و بذله‌گویی هستم
گله‌مند باشید یا خیر؟

قاضی عسکر

اصلاً من آدم بدبیاری هستم. راستش را بخواهید آرزویم این
بود که اینجا غذای گرمی دست و پا کنم. دارم از گرسنگی
می‌میرم. به جای این که غذایی به من بدهند شروع کردند به
پرحرفی و وراجی درباره من بدبخت. می‌ترسم ننه دلاور هم
عقیده‌اش از من برگردد. گمان کنم بهتر باشد پیش از آن که او
برگردد، من بزنم به چاک.

آشپز

نظر من هم همین است.

قاضی عسکر

- آشپز آقای قاضی عسکر، دیگر تمام شد. من حالا دیگر از صلح بدم می‌آید. بشر را با سرب و باروت باید نابود کرد. همه‌شان از وقتی که به خشت می‌افتند تا روزی که زیر خشت می‌روند مشغول گناهند. کاش می‌توانستم فقط یک بار باز هم یک خروس چاق برای جناب سروان کباب کنم. خدا می‌داند حالا سروان کجاست! آره کباب خروس با خردل و هویج.
- قاضی عسکر با کلم! کباب خروس با کلم بهتر است.
- آشپز بله، اما او هویج دوست می‌داشت.
- قاضی عسکر پس خیلی بی‌معرفت بوده.
- آشپز درست می‌فرمایید. اما شما اگر گیرتان بیاید هویج درسته را با کمال شهامت قورت می‌دهید.
- قاضی عسکر بفرمایید با کمال کراحت.
- آشپز میل میل مبارک است. اما تصدیق کنید که دوره خوشی بود.
- قاضی عسکر من منکر نیستم.
- آشپز بعد از آن‌که به او لقب گفتار خونخوار دادید، دیگر جای شما هم اینجا نیست. این طوری به چی نگاه می‌کنید؟
- قاضی عسکر ایلیف!
- ایلیف که دو سرباز مسلح به نیزه از او محافظت می‌کنند، وارد می‌شود. دست‌هایش بسته و رنگش مثل گچ سفید است.
- قاضی عسکر چه شده؟ چه بلایی به سرت آمده؟
- ایلیف مادرم کو؟
- قاضی عسکر رفته شهر.
- ایلیف شنیدم اینجا است. اجازه دادند که یک بار دیگر ببینمش.
- آشپز (به سربازها.) کجا می‌بریدش؟

سرباز	مسلماناً به عروسی نمی بریمش.
قاضی عسکر	گناهش چیست؟
سرباز	یک مزرعه را غارت کرده، یک زن هم از بین رفته.
قاضی عسکر	چطور همچی کاری کردی، ایلیف؟
ایلیف	همان کاری را کردم که همیشه می کردم. تا حالا صدبار کرده ام.
آشپز	آره، ولی حالا دوره صلح است.
ایلیف	خفقان بگیر! ممکن است اینجا منتظرش بشوم؟
سرباز	هیچ نمی توانیم معطل بشویم.
قاضی عسکر	وقتی جنگ بود برای همین کار هزار جور تشویق و تقدیرش می کردند، حتی یک روز او را دست راست فرمانده نشانده.
	در آن وقت اسم این کار را می گذاشتند قهرمانی! راهی، وسیله ای نیست که دو کلمه با قاضی قشون حرف بزنم؟
سرباز	فایده ندارد. دزدیدن گاو و گوسفند دهاتی هرگز اسمش قهرمانی نیست.
آشپز	اسمش حماقت است.
ایلیف	اگر احمق بودم تا حالا صد تا کفن پوسانده بودم. آقایی که عقل سر قدم می روی!
آشپز	اما چون تو آدم زرنگی بودی گردنت را می زنند.
قاضی عسکر	باید لا اقل به کاترین بگوییم بیاید اینجا.
ایلیف	بگذار همانجا که هست باشد. بهتر است یک گیلان عرق به من بدهی. خیلی تشنه ام.
سرباز	بیخود وقت تلف نکن، راه بیفت.
قاضی عسکر	به مادرت چه بگوییم؟
ایلیف	به اش بگو که چیز تازه ای نبود. همان کارهای سابق بود... یا...

اصلاً هیچی به‌اش نگو.

سربازها او را می‌برند.

من تو را در آخرین سفر مشایعت می‌کنم.

من به کشیش جماعت احتیاج ندارم.

تو این چیزها را چه می‌فهمی؟

به دنبال او می‌رود.

قاضی عسکر

ایلیف

قاضی عسکر

(به دنبال آنها فریاد می‌زند.) من پیشامد را به‌اش خبر می‌دهم.

شاید دلش بخواهد بچه‌اش را ببیند.

نه، هیچ نگو. این طوری بهتر است. یا بگو که همین امروز برمی‌گردد، شاید هم فردا. خودم برمی‌گردم و حالیش می‌کنم.

به سرعت بیرون می‌رود. آشپز سر تکان می‌دهد و رفتن آنها را

تماشا می‌کند. بعد با حالتی خشمناک چندبار می‌رود و برمی‌گردد.

سرانجام به‌گاری نزدیک می‌شود.

آشپز

قاضی عسکر

خوب خانم، شما نمی‌خواهید بیرون تشریف بیاورید؟ البته متوجه‌ام که از دست این صلح لعنتی آن توکز کرده‌اید. واللّه من هم مثل شما هستم. من آشپز سروانم. مرا به‌جا می‌آورید؟ تا مادرتان برگردد، دندان‌گیری خدمتتان نیست؟ بله، یک تکه نانی، چربی‌ای، چیزی؟ باید وقت را یک‌جوری گذرانند. از یک ذره پنیر هم بدم نمی‌آید. (به داخل‌گاری نگاه می‌کند.) سرش را کرده زیر لحاف. (از عقب صحنه صدای شلیک توپ شنیده می‌شود.) خداوند! باز دارند چه کار می‌کنند.

آشپز

(با شتاب و به‌دو وارد می‌شود. نفس نفس می‌زند. تمام جنس‌هایش را پس آورده است.) آهای آشپزباشی، صلح تمام شد. الان سه روز

دلاور

است که از نو جنگ را راه انداخته‌اند. وقتی به من خبر دادند هنوز هیچ چیز نفروخته بودم. خدا را شکر. در شهر تیراندازی شروع شده. باید فوری باگاری راه افتاد. کاترین، اثاثیه را ببند. این قیافه چیه به خود گرفته‌اید؟ چتونه؟

هیچ!

آشپز

چرا، یک چیزیتان هست. خوب پیدا است.

دلاور

شاید برای جنگی است که دوباره شروع شده، چه بسا که باید تا فردا شب صبر کنم تا به غذای گرمی برسم.

آشپز

آشپز باشی، دروغ می‌گویی.

دلاور

ایلیف آمد اینجا، ولی مجبور بود زود برگردد.

آشپز

آمد اینجا؟ خوب، حالا می‌رویم. تو راه می‌بینمش آن وقت همراه خانواده‌ام راه می‌افتم. حال و روزش چطور بود؟

دلاور

مثل همیشه.

آشپز

بچه‌ام عوض‌شدنی نیست. جنگ نتوانسته او را از من بگیرد. پسر زرنگ است. کمکم می‌کنید اسباب‌ها را ببندم؟ (مشغول پیچیدن و بسته‌بندی می‌شود). برایتان تعریف کرد؟ سروان همانطور باهاش مهربان است؟ از شیرین‌کاری‌هاش چیزی برایتان تعریف نکرد؟

دلاور

(غمگین). گویا یکی از آن شیرین‌کاری‌هاش را باز هم کرده.

آشپز

حتماً بعد برایم تعریف می‌کنید. زود راه بیفتیم! (کاترین از گاری بیرون می‌آید). کاترین، صلح دیگر تمام شد، ما دنباله کار و بارمان را می‌گیریم. (به آشپز). خوب، شما چکار می‌کنید؟

دلاور

می‌روم وارد خدمت می‌شوم.

آشپز

به شما پیشنهاد می‌کنم که... راستی قاضی عسکر کو؟

دلاور

آشپز	با ایلیم رفته شهر.
دلاور	پس چند قدمی همراه ما بیاید. من یک نفر کمکی می‌خواهم.
آشپز	آن قضیه‌ای که ایوت...
دلاور	به نظر من این قضیه چیزی از شما کسر نمی‌کند. برعکس. آتش که بی‌دود نمی‌شود. خوب شما با ما می‌آیید؟
آشپز	نمی‌گویم نه.
دلاور	هنگ دوازدهم حالا دیگر به راه افتاده. برویم دم مال‌بند. آنجا یک لقمه نان پیدا می‌شود. باید چرخ‌زد تا به «لوتر»ی‌ها رسید. شاید شب نشده ایلیم را پیدا کنیم. این یکی را من از همه بچه‌هایم بیشتر دوست دارم. صلح کوتاه بود. حالا ماییم و دوباره جنگ.
	شروع می‌کند به خواندن. کاترین و آشپز مال‌بندگاری را به کمر می‌بندند.
	ز مشرق به مغرب، به هر کوه و دشت دلاور به دنبال این توپ‌هاست نه شهری که آنجا گذارش نبود.
	به هر حیل‌ای جنگ یابد رهی کند سیر یاران و اعوان خویش به سرب و به باروت دارد نیاز. ره جنگ، همواره هموار بود.
	نه از سرب و باروت پاینده است نگهدار او آدمیزاده است.

بکوشیم پس تا همه بی درنگ
سپاریم خود را به آغوش جنگ
و گرنه شود پایی از جنگ، لنگ
هم امروز، امروز، امروز،
زود!

صحنه نهم

شانزده سال است که جنگ بزرگ مذهبی ادامه دارد. آلمان بیش از نیمی از ساکنان خود را از دست داده است. بیماری‌های شدید مسری، مردمی را که از کشتار جنگ جان سالم به در برده‌اند نابود می‌کند. سرزمین‌های آباد، اکنون کانون ویرانی و قحطی است.

گله‌های گرگ در شهرهایی که بر اثر آتش‌سوزی ویران شده، پرسه می‌زنند. در پاییز سال ۱۶۳۴ ننه دلاور را در کوه‌های فیشتل (Fichtel) می‌بینیم. در کنار این کوه‌ها جاده‌ای است که در آن سپاه سوئد در حال عقب‌نشینی است. در این سال، زمستان سخت و زودرس است. کساد شدیدی حکمفرماست و کار به جایی رسیده که همه مردم باید نان خالی خود را گدایی کنند. برای آشپز، نامه‌ای از اوترشت (Utrecht) می‌رسد و موجب می‌شود که به آنجا برگردد.

جلو صحنه صومعه‌ای ست نیمه‌ویران. هوای گرگ و میش صبح اوایل زمستان است. باد تندی می‌وزد. دلاور و آشپز با لباس پوستین‌مانند پاره پاره‌ای به گاری تکیه کرده‌اند.

- آشپز همه جا تاریک است. هنوز خوابند.
- دلاور اینجا یک صومعه است. لابد برای ناقوس زدن باید کشیش از خواب برخاسته باشد. حتماً آشی در دستگاهش هست.
- آشپز همه آبادی را سوزانده اند، آتش کجا بود؟
- دلاور بالاخره یکی توی این صومعه هست. من صدای پارس کردن سگ را شنیدم.
- آشپز اگر کشیش جماعت آتش هم داشته باشد، نم پس نمی دهد.
- دلاور چطور است آوازی بخوانیم...
- آشپز من که ندارم. (ناگهان.) راستی کاغذی از اوترشت برایم رسیده. مادرم و با گرفته و مرده. حالا قهوه خانه شده مال من. بیا، اگر باور نمی کنی، این هم کاغذ. خاله ام چیزهایی راجع به من نوشته که به تو مربوط نیست. اما، خوب، باز هم به ات نشان می دهم. (ضمن خواندن نامه.) لامب، من هم دیگر از این دوره گردی ذله شده ام. به سگ قصاب می مانم که گوشت برای مشتری می برد ولی هیچ وقت گوشت گیر خودش نمی آید. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده که بفروشم و هیچ کس هم آه در بساط ندارد که این خرت و پرت ها را بخرد. چند وقت پیش، در ولایتی، یک لات شپشو می خواست پوستی را که دست کم دو ذرع قدش بود، به دو دانه تخم مرغ به من بفروشد. جای دیگر یک خیش را می دادند به یک بسته نمک. اما دیگر آدم به چه امیدی شخم بزند؟ غیر از تیغ و خار هیچ چیز از زمین بیرون نمی آید. می گویند در فلان ولایت، جاهایی هست که مردم بچه های شیری را می خورند. شنیده ام زن های تارک دنیا هم افتاده اند به جان مسافرها.
- دلاور دنیا رو به نابودی می رود.
- آشپز

دلاور

گاهی به نظرم می‌آید که دارم با کجاوه‌ام از جهنم رد می‌شوم و به جهنمی‌ها زقوم می‌فروشم. گاهی به نظرم می‌آید که از بهشت عبور می‌کنم و به ارواح آذوقه می‌دهم. اگر جایی را پیدا می‌کردم که از ترق تروق توپ و تفنگ خبری نبود، خیلی دلم می‌خواست که خودم و بچه‌هایی که برایم مانده‌اند آنجا می‌ماندیم و چند صباحی با خیال راحت زندگی می‌کردیم.

آشپز

ما می‌توانیم قهوه‌خانه را دوباره روبه‌راه کنیم. آنا، یک خرده فکر کن! دیشب من عزمم را جزم کردم: به اوترشت برمی‌گردم. چه توبیایی، چه نیایی، همین امروز می‌روم.

دلاور

من باید موضوع را به کاترین هم بگویم و باهاش صحبت کنم. تو مرا غافلگیر کردی. وقتی هم که سردم باشد یا گرسنه باشم هیچ نمی‌توانم تصمیم بگیرم. کاترین! (کاترین از گاری پایین می‌آید.) یک چیزی می‌خواهم به‌ات بگویم، کاترین. من و آشپز می‌خواهیم به اوترشت برویم. آنجا قهوه‌خانه‌ای به او ارث رسیده. این خودش برای تو جا پای خوبی است. آدم دوست و آشنا زیاد پیدا می‌کند. مردم به دختری که جا و مکانی داشته باشد احترام می‌گذارند. همه‌اش که به آب و رنگ نیست. من بدم نمی‌آید. من و آشپز می‌توانیم یک‌جوری با هم بسازیم. می‌توانم بگویم که سرش تو حساب است. وضع شکم هم روبه‌راه است. مثل این که بد نیست. نه؟ تو هم لابد بدت نمی‌آید که برای خودت لانه‌ای داشته باشی. ها؟ تا ابد کنار جاده کپه گذاشتن که نشد زندگی. اگر وضع از همین قرار باشد تو سرانجامی پیدا نمی‌کنی. الساعه شپش سراپات را گرفته. باید فکری کرد. می‌شود دنبال سوئدی‌ها راه افتاد. آنها دوباره

به طرف شمال بالا می روند. باید آن طرف ها باشند. (سمت چپ را نشان می دهد.) گمان می کنم حرفی نداشته باشی؟ ها؟
آنا، من می خواهم دو کلمه خودمانی با تو حرف بزنم.
کاترین، تو برو تو گاری.

آشپز
دلاور

کاترین به داخل گاری می رود.

میان حرفت دویدم، برای این که اشتباه کوچکی شده. گمان می کردم مشکل خودبخود حل بشود، اما چون تو متوجه نشدی باید موضوع را روراست بگویم. قرار نیست کاترین را با خودمان ببریم. لابد می دانی چرا.
کاترین سرازگاری بیرون می آورد و به گفت و گو گوش می دهد.

آشپز

می خواهی بگویی که من باید کاترین را ول کنم؟
تو چه فکر می کنی؟ توی قهوه خانه جایی برای او نیست. اگر خودمان را بکشیم فقط و فقط می توانیم برای دو نفرمان شندرغازی دریاوریم؛ اما برای سه نفر، هرگز نمی توانیم. گاری را بگذار برای کاترین.

دلاور
آشپز

من پیش خودم حساب می کردم که کاترین در او ترشت شوهری پیدا کند.

دلاور

مسخره بازی در نیاور. این دختره شوهر پیدا کند؟ دختر لال و بدریخت... آن هم با این سن و سال...

آشپز

این قدر بلند داد نزن.

دلاور

همین. چه بلند، چه کوتاه، همین است که گفتم. بی جهت نیست که من نمی خواهم این اکبیری تو قهوه خانه ام باشد. مشتری ها هرگز نمی توانند یک چنین هیولایی را جلو چشمشان تحمل

آشپز

کنند. من آنها را می‌شناسم.
ساکت! گفتم این قدر داد نزن.

دلاور

آشپز

دلاور

تو صومعه روشنایی پیدا شد. حالا می‌توانیم بخوانیم.
خودش تنها؟ چطوری تک و تنها می‌تواند گاری را بکشد؟ از
جنگ می‌ترسد. تاب جنگ را ندارد. چه خواب‌های وحشتناکی
می‌بیند! شب‌ها صدای ناله‌اش را می‌شنوم. مخصوصاً بعد از هر
زد و خوردی. نمی‌دانم چه چیزها به خواب می‌بیند. برای یک
ذره محبت می‌میرد. همین تازگی باز هم یک جوجه تیغی شل و
پل توی اسباب‌هایش پیدا کردم.

آشپز

قهوه‌خانه به اندازه یک قوطی کبریت بیشتر نیست. (فریاد
می‌زند.) ای ارباب بزرگوار! ای ساکنان منزل! می‌خواهم شعر
سلیمان و قیصر و سایر بزرگانی را که از زندگی طرفی نبستند
برای شما بخوانم. به این ترتیب می‌فهمید ما که آدم‌های شریفی
هستیم، نمی‌توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم،
مخصوصاً در سرمای سخت زمستان:

هر دو می‌خوانند:

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
که چون بر سلیمانِ بخرد گذشت.
به دستش کلید در گنج‌ها
جهان بسته بر او ره رنج‌ها.
ولی جز به نفرین نمی‌کرد یاد
از آن دم که از مادر خویش زاد.
جهان را عبث دید و برباد دید.

سلیمان، چه دانای فرزانه‌ای!

به سر نامده عمر کوتاه روز
ز پایان کارش جهان شد خبر
ز حکمت چنین شد سرانجام او.
خوش آسودگانی کزان فارغاند.

پس ما به این نتیجه می‌رسیم که همه فضایل و کمالات در این
دنیای فانی خطرناک‌اند و همانطور که این شعر زیبا ثابت
می‌کند باید از آنها فارغ و برکنار باشیم. صبحانه‌ای بخوریم و
آش گرمی. مثلاً مرا در نظر بگیرید: من سربازی شجاعم. ولی
این شجاعت در میدان‌های جنگ به چه درد من خورد؟ به هیچ
درد! دارم از گرسنگی می‌میرم. ای کاش آدم ترسویی بودم. در
این صورت الساعة راحت و پاکیزه توی خانه خودم لمیده
بودم. چرا؟ حالا می‌فهمید:

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
که بر قیصر شیردل چون گذشت:
به قدرت هوای خدایش بود
که آمد ز محراب قدرت فرود
چه پیل افکنی، شیردل قیصری!
چه جانسوز فریادی از دل کشید:
«بروتوس، فرزندم، آخر تو هم؟»

به سر نامده عمر کوتاه روز
ز پایان کارش جهان شد خبر
تهور چنین کرد فرجام او
خوش آسودگانی کزان فارغاند!
با صدای آهسته:

اینها حتی از پنجره هم سرشان را بیرون نمی‌آورند. (با صدای بلند.) ای ارباب بزرگوار! ای ساکنان منزل! ممکن است شما بفرمایید: تهور هیچ وقت برای آدم آب و نان نمی‌شود. بسیار خوب. بروید به سراغ شرافت. با داشتن شرافت ممکن است شکم را پر کنید یا دست کم از گرسنگی نمیرید. پس در حقیقت باید بدانیم که شرافت چیست. گوش کنید:

شنیدید تفصیل آن سرگذشت
که سقراط جز با شرافت نزیست،
بجز راستی بر زبانش نرفت.

نه تنها سپاسش نگفتند قوم
بزرگان به ایداش پرداختند
به زهری بترکار او ساختند.
چه آزاده مردِ شرف پروری!

به سر نامده عمر کوتاه روز
ز پایان کارش جهان شد خبر

شرافت چنین کرد با آن حکیم
خوش آسودگانی کزان فارغاند!

می‌گویند که انسان باید به انفاق و ایثار پردازد و دار و ندار خود را با دیگران تقسیم کند. بسیار خوب. اما اگر انسان چیزی نداشته باشد، چگونه؟ زیرا مسلماً برای نیکوکاران هم مشکل است که نان بخور و نمیری نداشته باشند. برای زنده ماندن به حداقلی احتیاج هست. آری، انفاق و ایثار هیچ صرف نمی‌کند، به همین دلیل بسیار کمیاب است.

شنیدید قدیس مارتین چه کرد؟
جوانمرد روحانی پا کدل،
دل دیدن دردمندان نداشت.
فقیری به ره دید در زیر برف
تن بی پنااهش ز سرما کبود،
برون کرد تن پوش خود، بی درنگ،
درید از میان، کرد با نیمه‌ای،
برهنه تن مرد را پوششی
بدین کار نیکو هم این و هم آن
ز سرما فسرده و دادند جان.

به سر نامده عمر کوتاه روز
ز پایان کارش جهان شد خبر
ز ایثار این شد سرانجام او

خوش آسودگانی کزان فارغانند!

ببینید، این درست وضع ماست. ما مردمان شجاعی هستیم، با همدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنیم، اهل دزدی نیستیم، آدم نمی‌کشیم، جایی را آتش نمی‌زنیم. برای همین است که روز به روز وضعمان بدتر می‌شود. ما مصداق این شعریم. وضع ما تماشایی است. نان و آبگوشت برای ما در حکم کیمیاست. اگر طور دیگری بودیم، اگر دزد بودیم، اگر آدمکش بودیم، اگر جایی را آتش زده بودیم شاید چیزی گیرمان می‌آمد که بخوریم. تقوی و خوبی صرف نمی‌کند. شرارت است که آدمیزاد را به نوا می‌رساند. وضع دنیا این طور است و البته نباید این طور باشد.

کنون آگهید ای نکوسیرتان
که آیات و احکام پیغمبران
جوی نیز ما را نیامد به کار.

شمایی که اکنون به کاشانه‌تان،
اجاقی است گرم و غذایی لذیذ،
پی چاره درد ما همتی!
نرفتیم ما جز به راه صواب
همیشه خدا ترس و پرهیزکار.

به سر نامده عمر کوتاه روز
جهان کی تواند که یابد خبر

که ما را چگونه است پایان کار؟
ز پرهیزکاری نبرديم سود
خوش آسودگانی کزان فارغاند!

صدایی از بالاخانه آهای! با شما هستم. بیايد بالا، آش داغی بخوريد.
دلاور لامب، من که چیزی از گلويم پايين نمی‌رود. من نمی‌گويم که
حرف‌های تو حسابی نیست، اما... این حرف آخر تو است؟
پيشترها ما بهتر با هم کنار می‌آمدیم.

آشيز این حرف آخر من است. فکرهايت را بکن.

دلاور فکرم را کرده‌ام، او را اینجا به امان خدا ول نمی‌کنم.

آشيز حماقت می‌کنی. ولی من نمی‌توانم حرفم را عوض کنم. من آدم

بخیل پست فطرتی نیستم فقط قهوه‌خانه خیلی کوچک است.
یاالله برويم بالا، اگر نه اینجا هم تیرمان به سنگ می‌خورد. آش
از دستان می‌رود. و آن وقت بی‌خود و بی‌جهت در این سرما
زیانمان را خسته کرده‌ایم.

دلاور من بروم دنبال کاترین.

آشيز بهتر است آن بالا چیزی برایش دست و پا کنی. اگر سه نفری

برویم، ترس برشان می‌دارد.

داخل صومعه می‌شوند. کاترین با یک بسته لباس از گاری بیرون
می‌آید. نگاه می‌کند ببیند آیا آن دو رفته‌اند یا نه. بعد شلوار کهنه
آشيز و دامن مادرش را طوری روی چرخ گاری می‌گذارد که به
خوبی نمایان باشد. همین که این کار را تمام می‌کند و بسته لباس
را برمی‌دارد. مادرش از صومعه بیرون می‌آید.

دلاور (بشقابی آش در دست دارد.) کاترین! وایسا! کاترین. با این بسته

کجا می‌روی؟ خداوند! مگر دیوانه شده‌ای؟ (بسته را واری می‌کند). اسباب‌هایش را بسته! تو حرف‌های ما را گوش می‌دادی؟ به‌اش گفتم که نه اوترشتش را می‌خواهم و نه قهوه‌خانهٔ نکبتش را. تازه آنجا برویم چه بکنیم؟ من و تو باب قهوه‌خانه و مهمانخانه نیستیم. تو جنگ هنوز برای ما چیزهایی پیدا می‌شود. (دامن خودش و شلوار کهنه آشپز را می‌بیند). خیلی خری. اگر تو رفته بودی و من اینها را می‌دیدم؟ (کاترین را که باز هم می‌خواهد برود نگاه می‌دارد). خیال نکن که به خاطر تو بود که ولش کردم. برای گاری است. بیا، از آن طرف می‌رویم و خرت و پرت‌های آشپز را یک گوشه‌ای می‌گذاریم، جایی که این خرفت بتواند پیدا کند. (به داخل گاری می‌رود. چیزهایی را پهلوی شلوار می‌اندازد و دوباره بیرون می‌آید). بله، عذر این یکی را هم می‌خواهم. بعد از این، مرد توی این دکان وارد نمی‌شود. تنها راه می‌افتیم. دو نفری. این زمستان هم مثل زمستان‌های دیگر یک طوری می‌گذرد. مال‌بند را محکم بچسب. احتمال زیاد دارد که برف بیاید.

هر دو مال‌بند گاری را به خود می‌بندند. دوری می‌زنند و می‌روند. بعد آشپز از صومعه بیرون می‌آید. با بهت و حیرت خرد و ریزش را برانداز می‌کند.

صحنهٔ دهم

در تمام سال ۱۶۳۵ ننه دلاور و دخترش کاترین از جاده‌های ناحیهٔ مرکزی آلمان عبور می‌کنند. همیشه به دنبال سپاه‌یانی هستند که روز به روز پریشان‌تر می‌شوند.

جاده. دلاور و کاترین گاری را می‌کشند. از مقابل خانه‌ای روستایی می‌گذرند. در داخل خانه کسی می‌خواند:

گلی زیبا میان باغ دارم
که رنگ و بویش از دل می‌برد غم
گل زیبا میان خانهٔ من
کند سرمستم از شادی دمامم.

به پایان زمستانش نشاندند
غبار از نازنین برگش فشاندند
به پایش روز و شب‌ها رنج بردند.
وزان رنج دمامم اجر بردند.

خوشا آن کس که دارد سبز باغی
گلی هر گوشه‌ای چون شبچراغی.

به هنگامی که خیزد تندبادی
وز آن کاج کهن در لرزه آید،
چه غم ما را
که سقفی بر سر ما هست و بامی
خلل نادیده بام استواری.

خوشا آن کس که دارد سقف و بامی
به هنگامی که خیزد تندبادی.

دلاور و کاترین برای گوش دادن به آواز ایستاده‌اند. سپس به راه
خود ادامه می‌دهند.

صحنه یازدهم

آغاز زمستان ۱۶۳۶ است. سپاه امپراتور، هاله (Halle)، شهر طرفداران لوتر را تهدید می‌کند. سنگ به سخن می‌آید.^۱ ننه دلاور دخترش را از دست می‌دهد و به تنهایی راه خود را در پیش می‌گیرد. جنگ هنوز هم به آخر نرسیده است.

گاری که به وضع اسفناکی درآمده، کنار خانه‌ای روستایی دیده می‌شود. خانه دارای بام بلندی است که با پوشال پوشانده شده و در کنار صخره‌ای واقع است. شب است. ناگهان از بیشه ستوانی با سه سرباز مسلح پیدا می‌شوند.

ستوان نباید نفس از کسی بیرون بیاید. کوچکترین صدایی را به ضرب نیزه خاموش می‌کنم.

سرباز اولی اما اگر راهنما بخواهیم، باید حتماً در بزنیم.
ستوان در زدن صدایی غیرعادی نیست. خیال می‌کنند که گاوی در طویله جم می‌خورد.

۱. اشاره است به این‌که کاترین لال از خود اثری نشان می‌دهد. (مترجم)

سربازها در خانه را می‌زنند. زن روستایی در را باز می‌کند. یکی از سربازها فوراً در دهان او را می‌گیرد. دو سرباز دیگر وارد خانه می‌شوند.

صدا (از داخل خانه.) چه خبر است؟

سربازها یک مرد روستایی را با پسرش از خانه بیرون می‌آورند.

ستوان (گاری را که کاترین از آن خارج می‌شود نشان می‌دهد.) این هم یکی دیگر. (سربازی کاترین را به طرف دیگران هل می‌دهد.) همهٔ اهل خانه همین‌ها هستند؟

مرد روستایی این یکی پسرمان است. آن یکی، یک دختر لال. مادرش رفته شهر دنبال خرید. خیلی‌ها پا گذاشته‌اند به فرار و دار و ندارشان را مفت می‌فروشنند. اینها کاسب دوره گردند.

ستوان مواظب باشید صدا از تان در نیاید. اگر کوچکترین صدایی درآورد نیزه تو شکمتان فرو می‌رود. یک نفر را می‌خواهم که راه شهر را نشان بدهد. (به پسر روستایی اشاره می‌کند.) تو، بیا جلو. من هیچ راهی بلد نیستم.

سرباز دومی (ادای او را درمی‌آورد.) «این هیچ راهی بلد نیست!»

پسر روستایی من حاضر نیستم به کاتولیک‌ها خدمت کنم.

ستوان (به سرباز دومی.) ببین با نیزه میانه‌اش چطور است.

پسر روستایی (که با نیزه تهدیدش می‌کنند، قوز کرده.) غیرممکن است. اگر بکشیدم چیزی نمی‌گویم.

سرباز اولی من می‌دانم چه جوری سر عقلش بیاورم. (به طرف طویله می‌رود.) یک گاو نر و دو تا ماده. گوش کن، ببین چه می‌گویم. اگر بی‌عقلی کنی حیوان‌هایت را می‌کشم.

پسروستایی	به حیوان‌ها دست نزنید.
زن‌روستایی	(با گریه.) جناب سروان، خدا را خوش نمی‌آید. حیوان‌های ما را نکشید. واللّه ما از گرسنگی می‌میریم.
ستوان	اگر کله شقی کند نعش همه گاوها را می‌اندازم جلوتان.
سرباز اولی	اول گاونر.
پسروستایی	(به پدرش.) بگویم؟ (زن با سر اشاره مثبت می‌کند.) می‌گویم.
زن‌روستایی	جناب سروان، خیلی ممنون که لطف فرمودید. خداوند سال‌های سال به شما عمر بدهد. اجر شما با خدا. الهی...
	روستایی مانع می‌شود که زنش بیش از این از ستوان تشکر کند.
سرباز اولی	من اینها را خوب می‌شناسم. گاوهاشان را بیش از خودشان دوست دارند.
	ستوان و سرباز به راهنمایی پسروستایی بیرون می‌روند.
مردروستایی	کاش می‌فهمیدم که اینها می‌خواهند چه کلکی سوار کنند. مسلماً برای کار خیر نیامده‌اند.
زن	شاید آمده‌اند فقط سر و گوشی آب بدهند، ببینند چه خبر است. چه کار می‌کنی؟
مرد	(نردبانی را به پشت‌بام تکیه می‌دهد و بالا می‌رود.) می‌خواهم ببینم تنها آمده‌اند یا نه. (از بالای نردبان.) تو بیشه غلغله است. تا آن پایین، تا معدن سنگ. همین‌طور غلغله. سربازها با خود وزره تو جاده‌اند. با یک توپ. بیش از یک هنگ می‌شوند. خدایا شهر و مردمش را به تو می‌سپارم.
زن	چراغی تو شهر روشن هست؟
مرد	ابداً. همه خوابیده‌اند. (پایین می‌آید.) اگر وارد شهر بشوند، از دم

- همه را قتل عام می‌کنند.
- زن نه بابا. نگهبان‌ها مردم را خبر می‌کنند.
- مرد حتماً نگهبان برج را خفه کرده‌اند، اگر نه حالا وقتش بود که صدای شیپورش بلند بشود.
- زن کاش عده‌مان بیشتر بود...
- مرد ما دوتا با یک دختره عاجز...
- زن هیچ کاری نمی‌شود کرد...
- مرد هیچ.
- زن تو این تاریکی هم نمی‌توانیم بدویم برویم به شهر. هوا خیلی تاریک است.
- مرد همه جا وول می‌خورند. حتی علامتی هم نمی‌توانیم بدهیم.
- زن علامت بدهیم تا بیایند این بالا کلک ما را هم بکنند؟
- مرد بله. هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.
- زن (به کاترین.) دعا کن! حیوانکی دعا کن! برای خون‌هایی که الان راه می‌افتد هیچ کاری نمی‌شود کرد. اگر تو نمی‌توانی حرف بزنی، لااقل می‌توانی دعا کنی. اگر هیچ‌کس حرف‌های تو را نمی‌فهمد او می‌فهمد. خدا را می‌گویم. من کمکت می‌کنم. (مرسه نفرزانو می‌زنند. کاترین پشت سر دو دهاتی است.) ای خداوند بزرگ آسمان‌ها! به دعای ما گوش کن. مگذار شهر نابود شود و همه مردم شهر که بی‌خیال و آرام خوابیده‌اند، از میان بروند. پروردگارا! آنها را بیدار کن تا بلند شوند، به طرف حصار بروند و غریبه‌هایی را که با سرنیزه و توپ، نصف شب از دامنه و چمن‌های اطراف سرازیر می‌شوند، ببینند. (رو به کاترین که پشت سر آنهاست.) خداوند! مادر ما را در پناه خود حفظ فرما. و

کاری کن که نگهبان ذره‌ای خوابش نبرد. کاری کن که بیدار شود، والا کار از کار می‌گذرد. خدایا به داماد ما هم کمک کن. با چهار بچه‌اش در شهر است. مگذار از بین بروند. پروردگارا! اینها بی‌گناهند، از جایی خبر ندارند. (رو به کاترین که ناگهان می‌نالد.) کوچکتر از همه‌شان دو سال دارد. بچه بزرگشان هفت ساله است. (کاترین ناگهان با هیجان بلند می‌شود.) خداوندا! به دعای ما گوش کن! کسی غیر از تو نیست که بتواند به ما کمک کند. ما نابود می‌شویم، برای این که ضعیفیم. نه سلاحی داریم، نه چیزی. جرأت تکان خوردن نداریم. خداوندا، همه در دست توایم. حشم ما، خانه ما، شهر ما، همه در دست توست. و دشمن با قشونی سنگین در پشت دروازه‌ها کمین کرده است.

کاترین خود را تا گاری کشانده است. چیزی از داخل گاری برداشته و زیر پیش‌بندش مخفی کرده است. از نردبان به پشت‌بام بالا می‌رود.

زن پروردگارا! بچه‌هایی را که در خطر بزرگی هستند حفظ فرما. مخصوصاً بچه‌های شیری را. پیرها را حفظ فرما که قدرت تکان خوردن ندارند و همه مخلوق خودت را.

مرد خداوندا! گناهان ما را ببخش. همانطور که ما کسانی را که درباره ما گناه کرده‌اند می‌بخشیم. پروردگارا! گناهان ما را بریز. آبروی ما را نریز. آمین یا رب العالمین.

کاترین که روی پشت‌بام نشسته است، شروع می‌کند به زدن طبلی که از زیر پیش‌بندش بیرون آورده.

خداوندا! دارد چه کار می‌کند؟

زن

مرد

زن

- مرد عقلش را از دست داده!
- زن بکشش پایین! زود!
- مرد به طرف نردبان می‌دود. اما کاترین نردبان را به پشت‌بام می‌کشد.
- زن می‌خواهد ما را بدبخت کند.
- مرد زود طبل را بینداز دور. اکبیر نکبتی!
- زن الساعه سربازهای امپراتور هجوم می‌آورند اینجا.
- مرد (از روی زمین سنگ جمع می‌کند). حالا ببین خودم چه جوری گلوله بارانت می‌کنم.
- زن توبه ما رحم نمی‌کنی، بی‌انصاف؟ اگر به سرمان بریزند کار همه ما ساخته است. تکه پاره‌مان می‌کنند.
- کاترین به نقطه دوری در جهت شهر خیره شده و مرتباً طبل می‌زند.
- زن (به شوهرش). کی بود به تو گفتم که ما نباید این اراذل لات بی‌پدر و مادر را تو خانه و زندگیمان راه بدهیم. اگر تمام گاو و گوسفندهای ما را بکشند این دختره ککش هم نمی‌گزد. همین عفریته.
- ستوان (با سه سرباز و جوان روستایی دوان‌دوان برمی‌گردند). تکه‌تکه‌تان می‌کنم.
- زن جناب سروان، به خدا ما بی‌گناهییم. کاری از دستان بر نمی‌آید. دزدکی رفته بالا. اصلاً این غریبه است. از ما نیست.
- ستوان نردبان کجاست؟
- مرد برده آن بالا.

- ستوان (به کاترین.) به تو دستور می‌دهم، این طفل را بپنداز دور!
کاترین همچنان طفل می‌زند.
- ستوان شما همه‌تان همدستید. حساب همه را می‌رسم. نفس‌کشی باقی نمی‌گذارم.
- مرد چطور است یک تنه درخت بیاوریم و او را از آن بالا بکشیم پایین. کاج بریده تو جنگل فراوان است.
- سرباز اولی (به ستوان.) جناب سروان، عرضی دارم. (چند کلمه در گوش ستوان می‌گوید و او هم با حرکت سر تصدیق می‌کند.) ببین، به تو پیشنهادی می‌کنیم که از هر جهت به نفع توست: بیا پایین، با هم می‌رویم به شهر، مادرت را به ما نشان بده. مسلم بدان که جانش در امان است.
- کاترین همچنان طفل می‌زند.
- ستوان (با خشونت سرباز را به عقب می‌راند.) به قول تو اعتماد ندارد. حق دارد. با این حرف زدنت. (به کاترین.) اگر من شخصاً به تو قول بدهم چی؟ من افسرم و قولی که می‌دهم قول شرف است. (کاترین محکم‌تر طفل می‌زند.) نه خیر! هیچ‌چیز دیگر برایش مهم نیست.
- پس‌روستایی جناب سروان، فقط برای مادرش نیست که این کار را می‌کند.
- سرباز اولی اگر این همین‌طور طفل بزند، بالاخره مردم شهر می‌شنوند.
- ستوان باید صدایی راه بیندازیم که از صدای این طفل بلندتر باشد. به چه وسیله‌ای می‌توانیم سروصدا راه بیندازیم؟
- سرباز اولی شما اول فرمودید که نباید سروصدا راه انداخت.
- ستوان باید سروصدای عادی راه انداخت، احمق، نه سروصدای جنگی.

- مرد من می توانم با تبرم هیزم بشکنم.
- ستوان آره، آره، هیزم بشکن. (مرد روستایی می رود تبرش را پیدا می کند و شروع می کند به کوبیدن روی یک تنه درخت.) محکم تر بکوب یا الله. جانم را نجات بده. بکوب.
- کاترین لحظه ای برای گوش دادن به صدا آهسته تر طبل می زند. نگاه پراضطرابی به اطراف می افکند، سپس محکم تر طبل می زند.
- ستوان (به مرد روستایی.) خیلی آهسته می زنی، محکم تر بکوب! (به سرباز اولی.) برو تو هم بکوب.
- مرد من فقط یک تبر دارم.
- از کوبیدن دست می کشد.
- ستوان باید خانه را آتش زد، زنده زنده کبابش می کنم.
- زن این کار هیچ نتیجه ای ندارد، جناب سروان! مردم آتش را می بینند و خبردار می شوند.
- کاترین دوباره به گفت و گو گوش می دهد و می زند زیر خنده.
- ستوان نگاه کن، ما را دست انداخته. من که دیگر ذله شدم. همین حالا با تیر می زنمش، گرچه صدای تفنگ خودش اعلام... هرچه بادا باد. بروید تفنگ بیاورید.
- دو سرباز با شتاب بیرون می روند. کاترین باز هم طبل می زند.
- زن یک فکر عالی جناب سروان: گاریش دم در است. اگر بزنیم خرابش کنیم حتماً دست می کشد. دار و ندارشان همین گاری است.

- ستوان (به پسر روستایی.) گاری را بزن خرد کن! (به کاترین.) اگر از طبل زدن دست برنداری گاریت را خرد می‌کنیم.
- پسر روستایی با ملایمت چند ضربه چوب به گاری می‌زند.
- زن بس کن، عنتر نکبتی!
- کاترین با دیدن سرنوشت گاری به تلخی می‌نالد و به طبل زدن ادامه می‌دهد.
- ستوان این دو تا کثافت با تفنگشان چه شدند؟
- سرباز اولی مردم شهر هنوز هیچ نشنیده‌اند، اگر نه تا حالا صدای توپشان بلند شده بود.
- ستوان (به کاترین.) صدای طبلت را کسی نمی‌شنود. خاطر جمع باش. تو خودت را برای هیچ و پوچ به کشتن می‌دهی. برای آخرین بار به‌ات اخطار می‌کنم. این طبل را بینداز دور!
- پسر روستایی (ناگهان چوب را به زمین می‌اندازد.) طبل را همین‌طور بکوب! اگر نه همه نابود می‌شوند. باز هم بکوب!... بکوب!
- سرباز، پسر روستایی را به زمین می‌اندازد و با نیزه او را می‌زند. کاترین می‌زند زیر گریه، اما همچنان طبل می‌زند.
- زن شما را به خدا به گرده‌اش نزنید! خدایا! پروردگارا! کشتیدش. سربازها با تفنگ دوان‌دوان می‌رسند.
- سرباز دومی (که از غضب دهانش کف کرده.) جناب سروان، همه‌مان دادگاهی شدیم، دادگاه صحرایی.
- ستوان هدف‌گیری کنید! زود! (به کاترین، در حالی که سربازان تفنگ‌ها را روی پایه قرار می‌دهند.) برای بار آخر، از زدن دست بردار!

(کاترین در حال گریه با تمام قدرت خود بر طبل می‌کوبید.) آتش.

سربازان شلیک می‌کنند. کاترین تیر می‌خورد. باز هم چند ضربه
دیگر بر طبل می‌زنند. بعد آهسته می‌افتد.

ستوان سرو صدا خوابید!

اما آخرین صدای طبل، غرش توپ‌های شهر را به دنبال دارد. از
دور صدای درهم ناقوس‌ها که نشانهٔ اعلام حمله است، شنیده
می‌شود.

سرباز اولی بالاخره پیش برد!

صحنه دوازدهم

شب است. نزدیک سپیده. صدای طبل و شیپور دسته‌های نظامی
که به تدریج دور می‌شوند شنیده می‌شود.

مقابل‌گاری، ننه دلاور در کنار دخترش چمباتمه زده است. مرد
وزن روستایی نزدیک او ایستاده‌اند.

مرد وزن روستایی (خصمانه.) اینجا ماندن دیگر چه فایده دارد؟ آخرین هنگ الان
دارد رد می‌شود، شما نمی‌توانید تنها راه بیفتید.

دلاور شاید الان دخترم خوابش ببرد.

می‌خواند:

لالا عمرم، لالا طفلم
بخواب ای گنج امیدم.

چی خش‌خش می‌کنه در گوشه کاهدون؟
میاد از خونه همسایه داد و گریه بچه

ولی آرام من خوشحاله و خندون.

لباس بچه کوچه، همه ژنده، همه پاره
ولی تو ابریشم پوшы
لباس نو، لباسی مثل حوری از حریر و پرنیان داری.

میون سفره همسایه، نون خشکه هم هیهات
ولی تو نون قندی در دهن داری
اگر از نون قندی سیر شدی روزی
بگو عمرم، بگو جانم.

لالا عمرم، لالا طفلم
بخواب ای گنج امیدم.
چی خش خش می کنه در گوشه کاهدون؟

حالا دارد خوابش می برد. حق نبود شما پیش او از بچه های
دامادتان صحبت کنید.

مردوزن روستایی اگر شما برای خرید و فروش به شهر نرفته بودید شاید این اتفاق
نمی افتاد.

دلاور حالا دیگر خوابیده.

مردوزن روستایی خواب نرفته. مگر متوجه نیستید، مرده. شما هم بالاخره باید
راه بیفتید. اینجا هم گرگ دارد، هم راهزن های بدتر از گرگ،
همه جا پرند.

دلاور بله!

به طرف گاری می‌رود تا پارچه‌ای برای پوشانیدن مرده پیدا کند.

مرد وزن روستایی پس شما دیگر کسی را ندارید که بتوانید پیشش بروید؟
دلاور چرا. یک نفر را دارم: ایلیف.

مرد وزن روستایی (در حالی که روی مرده را می‌پوشانند.) ما خاکش می‌کنیم. با احترام
خاکش می‌کنیم. خیالتان راحت باشد.
دلاور این هم یک خرده پول برای مخارج کفن و دفنش.

چند سکه پول می‌شمارد و در دست روستایی‌ها می‌گذارد. آن
دو نفر دستش را می‌فشارند. بعد مرد روستایی و پسرش، کاترین
را می‌برند.

زن (سر خم می‌کند و دست دلاور را می‌فشارد.) پس بجنبید!
دلاور انشاالله بتوانم خودم گاری را بکشم. می‌توانم. دیگر چیز قابلی
توش نمانده. باز باید زودتر بروم دنبال کاسبیم.
یک هنگ در عقب صحنه با طبل و شیپور می‌گذرد.

دلاور (خود را به مال‌بند گاری می‌بندد و حرکت می‌کند.) آهای! مرا هم با
خودتان ببرید!

صدایش شنیده می‌شود که می‌خواند:

به سویی شادی، به سویی خطر
رود لنگ‌لنگان و آرام، جنگ.
بلی، جنگ را عمر صدساله است
ولی مردم بینوا را چه سود؟
از ایشان کس از جنگ طرفی نیست.

خورا کش پلیدی، لباسش پلاس
حقوقش به تاراج سردارهاست.
ندانم، مگر رخ دهد معجزی
که گرم است بازار لشگرکشی.

بهار است، خیزای مرید مسیح!
شده برف‌ها آب در کوهسار،
غنودند در گورها مردگان،
اگر در تنی قدرت جنبشی است،
شتابان، به میدان شود رهسپار.

پایان

انسان بودن یا نبودن

گفتاری درباره نمایشنامه ننه دلاور

راه‌ها و دام‌ها

مادری کاسب، با همه خصوصیت‌های مادری و کاسبی خویش، همراه فرزندان خود به راه می‌افتد تا با شرافتمندی نانی به کف آورد. راه او هموار نیست. از همان گام نخست غول‌هایی به صورت آدمیزاد در گذرگاه وی کمین کرده‌اند تا فرزندانش را در کام جنگ و درندگی بکشند.

باز هم داستان درگیر شدن انسان است با سرنوشت. این بار آنچه در برابر انسان رهسپار سر برمی‌کشد اژدها و نهنگ و دیو سفید و ابوالهول، یا موجودی با نیروی مافوق بشری، نیست. سدکننده راه نیز انسان است.

از دیرباز، انسان با طبیعت، با خود و با هم‌نوع خود در ستیز بوده است. آنچه به نظر برشت مهم می‌نماید داستان پرماجرایی مبارزه انسان با انسان است. انسان در میدان مبارزه با طبیعت به پیروزی‌های شگرفی رسیده است. و نیز بدین راز پی برده که جهان بزرگ درون او در ارتباط ناگستنی با جهان پهناور بیرون است. دیگر نمی‌توان مسئله روان را بیرون از اجتماع، بیرون از مقابله انسان‌ها، حل کرد زیرا فرد نمی‌تواند بیرون از اجتماع برای خود جهانی جداگانه داشته باشد.

بدین‌گونه بزرگترین مسئله بشری، مبارزه انسان با انسان است. مبارزه‌ای که در پنجاه سال اخیر، در دوران اوج تمدن، دوباره بشر را تا پرتگاه نابودی کشانده و اکنون نیز در کار تدارک کشتار و بیدادی دیگر است.

میان رقابت‌ها، مبارزه‌ای ظالمانه‌تر و حیوانی‌تر از جنگ نیست. با وجود این، جنگ واقعیت روزگار ماست، مادر واقعیت‌های روزگار ماست. و باید واقعیت را دید و شناخت.

جنگی درگرفته و ننه دلاور به صحنه جنگ گام می‌گذارد. زندگی باید بگذرد و یکی از راه‌های زندگی استفاده از جنگ است، یعنی استفاده از وضع موجود که ناچار با پذیرفتن وضع موجود همراه است. ننه دلاور سود آنی خود را در این می‌بیند که بر این خوان یغما بنشیند. سلاح و کمر و لباس و آذوقه‌ای به بازار جنگ می‌برد، باشد که سودی به دست آورد.

دلاور همین که راه خود را بسته می‌بیند فریاد می‌کشد، دست بلند می‌کند، به حيله دست می‌زند تا از دام رهایی یابد، و به ظاهر نیز رهایی می‌یابد. اکنون این مادر دلاور فاتح است و با فرزندانش به راه می‌افتد. اما دام‌گستران نیز غافل نیستند: اگر به زور میسر نشد به نیرنگ، دامی دیگر در راه او می‌گسترند. قهرمان ما تنها مادر نیست، آدمی است کاسب، و کاسب سودجوست. دلاور سود آنی خود را می‌بیند و پشت پرده را نمی‌بیند و در دام اسیر می‌افتد. نخستین تیر دام‌گستران به هدف می‌خورد: یکی از فرزندان ننه دلاور به دام جنگاوران افتاده است.

دام‌گستران منطقی خاص دارند. می‌گویند: «قول مردانه نیست، شرف نیست، آبرو نیست...» چرا نیست؟ زیرا مردم به آسانی تن به کشتار نمی‌دهند. به نظر راهزنان: «صلح یعنی هرج و مرج، جنگ یعنی نظم و انضباط.» و نیز: «در زمان صلح علف‌های هرزه دور آدمیزاد را می‌گیرد و مردم هرزه بار می‌آیند.»

با این پندار نادرست راه را بر کاروان ما می‌بندند تا شاید «نظم و انضباط» برقرار شود و بشریت از «هرزگی» نجات یابد. مأموران گسترش این پندار واهی کسانی هستند، کم و بیش، به تیره‌بختی فرزندان ننه دلاور. هیچ سود مسلمی در این پیکار و بیداد ندارند. تنها به سبب خامی و غفلت خود بدین راه ناصواب کشانده شده‌اند.

ننه دلاور با اینان روبروست. ولی او بدان سبب دلاور نامیده می‌شود که «از ترس نابودی دارایی حقیرش، از خط آتش توپخانه گذشته است». بدین‌گونه او نیز

دلاوری خود را، بر اثر خامی و غفلت، در راه تأمین نفع شخصی - نفعی در راه جنگ و متضاد با منافع همگان - به کار می‌اندازد و فاجعه زندگی خویش را بنیاد می‌نهد. او دیگر حسابدگری ماهر است نه مادری دلاور. از سه فرزند خویش، اولی را هنگامی از دست می‌دهد که سرگرم فروش سگک کمر بند است، و تازه این خرید و فروش اساساً صحنه‌سازی است. فرزند دومی را هنگامی از دست می‌دهد که برای خون‌بهای او چانه می‌زند. و سومی را هنگامی از کف می‌دهد که به شهر رفته است تا فرصت را غنیمت شمارد و با خرید لوازم زندگی کسانی که از بیم جان می‌گریزند، کسب حقیر خویش را رونق بخشد.

دلاور، دلاوری خود را در راهی به کار می‌اندازد که سرانجامش جز شکست نیست. به راه خطایی می‌رود و در پایان راه نه نانی دارد و نه فرزندی، نه به راه مسالمت رفته است و نه به راه شرافت. چه شرافتی که وجود خود را وقف ادامه جنگ کرده است؟

ایلیف فرزندی زیرک و متهور است. اما این زیرکی و تهور را در مسیر غارت دهقانان به کار می‌گیرد. این غارت در قاموس بزرگان قهرمانی نامیده می‌شود. (و مگر قهرمان‌های بزرگ تاریخ، هنر بزرگشان جز غارت بوده است؟ بشمارید: اسکندر، قیصر، ناپلئون، نادر...) این خام‌طمع را به پاداش شبیخون زدن، کنار دست فرمانده می‌نشانند و به افتخار او شراب می‌نوشند و فریاد آفرین و زهازه به آسمان می‌رسانند. اما کافی است که یک دم چرخ نامبارک نظم و ازگانه بایستد تا نقاب از چهره این قهرمانی دروغین برداشته شود. آنگاه همین سرباز «قهرمان و متهور» را به گناه غارت بر دار می‌کشند و البته فریاد اعتراض او که چرا عین همین کار را صدبار دیگر قهرمانی نامیده‌اند در میان خروش طبل‌ها خاموش می‌شود.

«سویسی» فرزند دیگر ننه دلاور، «شرافتمند و امانت‌دار» است. اما این فضیلت در زمینه‌ای به کار می‌افتد که به بهای جان او تمام می‌شود. وی صندوقدار پروتستان‌هاست و هنگامی که اسیر کاتولیک‌های دشمن می‌شود، به حکم امانت‌داری از تسلیم صندوق به دشمن امتناع می‌ورزد، اما بهای این شرافتمندی را گران می‌پردازد.

شرافت همین که در راه جنگ، و در هر راه ناصوابی، به کار افتاد دیگر شرافت نیست.

جاذبه فضیلت

در وجود قهرمان‌های برشت - که بیشتر از میان مردم کوچه و بازار انتخاب می‌شوند - همیشه کششی به سوی فضیلت و نیکی هست.

ننه دلاور مادر است. دل او برای فرزندانش به سختی می‌تپد. برای حفظ فرزندانش می‌کوشد، مبارزه می‌کند، چون ماده‌شیر می‌غرد و می‌خروشد، شعر می‌خواند، نصیحت می‌کند. پیش از این‌که به روی صحنه بیاید فرزندانش را نصیحت کرده است که وارد جنگ نشوند. برای نگاهداری عفت دخترش به صورت او گل می‌مالد تا از شر سربازان در امانش بدارد.

پس از عمری زندگانی خانه‌به‌دوشی و آوارگی، موقعیتی می‌یابد که پیرانه‌سر زندگی آرام و بی‌دردسری داشته باشد. اما همین که می‌بیند در این زندگی، جایی برای دختر محرومش نیست، مرد و مردانه آسایش خود را فدای سعادت فرزند می‌کند. حتی در این فداکاری حاضر نیست منتی بر دوش دختر خود بار کند. می‌گوید که برای حفظ‌گاری پیشنهاد زندگی آرام را رد کرده است، ولی من و شما، و خود کاترین، همه می‌دانیم که دروغ می‌گوید: زیرا اندک‌زمانی پیش از آن، از خود همین زن شنیده‌ایم که از کشیدن‌گاری در میدان جنگ و از زندگی طاقت‌فرسای خانه‌به‌دوشی سخت به ستوه آمده است.

پولی را که آن همه دوست دارد با شنیدن پیامی از فرزند، هدیه می‌کند. جایی که گروه‌گروه بشر را در خندق‌ها می‌اندازند دختر او باید با اجرای مراسم کفن و دفن به خاک سپرده شود.

از فرزندانش او، این یک می‌خواهد شجاعانه خوراکی برای سربازان گرسنه دست و پا کند. آن یک می‌خواهد در مالی که متعلق به او نیست تصرف روان‌دارد و حق را به حقدار برساند. و سومی، آنگاه که ریزش آوار جان همه را تهدید می‌کند، با فداکاری به زیر ستون‌های شکسته و طاق‌های ریخته می‌رود تا کودک

ناشناسی را نجات دهد.

اما این نیمی از چهرهٔ قرمان‌های داستان ماست.

انسان گسسته

از دیرباز، خواسته‌اند که انسان را یک بار برای همیشه تعریف کنند اما این کوشش به ثمر نرسیده است. زیرا جهان و انسان در تحول و دگرگونی دائم‌اند. انسان و محیط بر هم تأثیر متقابل دارند و مشکل بتوان از بشر، در این مجموعهٔ متغیر، تعریف ثابتی به دست داد.

برشت هیچ‌گاه نمی‌خواهد طرحی از «انسان کلی» به دست دهد؛ زیرا به وجود چنین انسانی معتقد نیست. قهرمان‌های او در محیط اجتماعی خاص و معینی خود را می‌سازند.

ننه دلاور در محیط مشخص نمایشنامه، تصویر معینی از خود به دست می‌دهد که در همان محیط و با همان خودسازی وی باید مورد مطالعه قرار گیرد. جاذبهٔ فضیلت، نیمی از وجود ننه دلاور است، بی‌آن‌که همهٔ وجود او باشد. وی نیمهٔ دیگر را در خدمت جنگ، در راه تیره‌بختی همگان، به کار گرفته است. در اینجا دلاوری او در خدمت حسابگری است. این را اجتماع واژگونه به او آموخته است که: «یک پولی باید تو دست و بالم بماند. اگر نه هرکسی می‌تواند مرا با یک اردنگ پرت کند تو گودال.»

با این حسابگری و به سبب همین حسابگری فرزندانش را یکایک از دست می‌دهد و خود نیز تبدیل به وجود مسخ‌شده‌ای می‌گردد که همه‌چیز هست جز انسان.

مادری و حسابگری چون دو اسب سرکش دیوانه، وجود او را به دو سوی مخالف می‌کشانند. دو سوی مخالف، زیرا لازمهٔ مادری توجه داشتن به دیگری^۱ و

۱. مادری در آثار برشت جای وسیعی دارد: نمایشنامهٔ مشهور «دایرهٔ گچی قفقازی» بر

لازمه حسابگری بی توجهی به دیگران است. این دو نیرو وجود ننه دلاور را بسیار دردناک از هم می‌گسلند.

ننه دلاور در محیطی پای می‌گذارد که قواعد آن با آدمیت او سر سازگاری ندارد. او در جهانی وارد می‌شود که در آن: «صلح، زمانی است که جنگ نفس تازه می‌کند.»

ننه دلاور می‌تواند این جهان را نپذیرد (به دلایل این ادعا باز می‌گردیم)، اما می‌پذیرد، و بنای تقدیر خود را بر این شالوده ناراست می‌نهد: فاجعه آغاز شده است.

بیهوده می‌کوشد، اما می‌کوشد، که «شرافتمندانه» زندگی کند:

او که از اصل خویش دور مانده روزگار وصل را بسیار می‌جوید اما نمی‌یابد. افسوس! او پذیرفته است که مردم چون گرگ همدیگر را بدرند. پذیرفته است که هر کس یک سکه زیادت‌تر دارد یک پایه «شرافتمند» تر باشد. زیرا می‌داند که جنگ بر سر عقیده و ایمان و شرافت و عفت نیست، جنگ بر سر بیشتر داشتن است. او جهانی را پذیرفته است که در آن دیگر انسان نمی‌خواهند، مهره شطرنج می‌خواهند. حیف از مهره شطرنج، عروسک می‌خواهند تا به میل خود و به سود خود پیش و پشش برانند. دیگر در این محیط جست‌وجوی شرافت و فضیلت راستین محال است.

اما جاذبه فضیلت آرام‌اش نمی‌گذارد. بدین‌گونه تبدیل به وجود گسسته و دوپاره‌ای می‌شود که نیمی از آن چسبیده به خاک آلوده است و نیمی دیگر نگران آسمانی پاک و بی‌آلایش. در این خراب‌آباد آرام ندارد ولی راه دیار روشنی را نیز از پیش به روی خود بسته است.

→

محور مسئله مادری می‌چرخد. عنوان دو نمایشنامه دیگر او نیز «مادر» و «تفنگ‌های ننه کارار» است.

به ترکیب نام «ننه دلاور»^۱ توجه کنیم: این نام دو مفهوم «مادری» و «دلاوری» را دربر دارد. دلاوری لزوماً با مادری در تعارض نیست، بلکه برعکس لازمه کمال آن است. تعارض‌های فاجعه‌آمیز زندگی، آسمانی و تغییرناپذیر نیست، زمینی و چاره‌پذیر است.

ننه دلاور، دلاوری خود را در راهی به کار می‌اندازد که با مادری، با فضیلت انسانی او، در تعارض است. این است راز گسیختگی هستی ننه دلاور.

همین گسیختگی را در وجود سایر اشخاص نمایشنامه نیز می‌توان دید. گروهی از نویسندگان انسان دوپاره و گسسته را نمونه کلی انسان دوران‌های گذشته و آینده می‌دانند و راه هرگونه بهبود و چاره‌ای را بر او بسته می‌یابند. اینان ادعا می‌کنند که جبری درونی، روان آدمی را پیوسته در حال گسیختگی و دوگانگی نگاه می‌دارد. از نظر برشت چنین نیست.

در چنان محیطی، با چنین کاری و چنین تسلیم بزرگی، انسان تبدیل به وجود پاره‌پاره می‌شود که دلش به جایی دیگر است و دستش به کاری دیگر. با دگرگونی محیط، با دگرگونی رفتارها و با دگرگونی «تسلیم بزرگ»، که همه در حد بشر و در رسالت اوست، بی‌گمان انسان، انسان دیگری خواهد شد. همچنانکه بشر امروزی با بشر غارنشین قرون گذشته، شباهت اندکی دارد.

ننه دلاور موجودی جامد و تغییرناپذیر نیست، انسانی است در تحول مدام. آنگاه که کسب او کسادی می‌گیرد بر جنگ نفرین می‌فرستد. آنگاه که پیشرفت جنگ کار او را رونق بخشد، مستانه فریاد می‌زنند که: «شما نمی‌توانید مرا از جنگ بیزار کنید.»

۱. Mutter Courage، کلمه اول به معنای «مادر» به مفهوم وسیع و محاوره‌ای آن است و کلمه دوم، هم به معنای «دلاوری» است (بدین مفهوم که قهرمان مانتها دلاور نیست، بلکه نفس دلاوری است) و هم می‌توان آن را، در مقام قهرمانی، به جای اسم خاص به کار برد. نویسنده این سطور معترف است که ترکیب «ننه دلاور» برای رساندن مفهوم وسیعی که برشت در نظر داشته، کافی نیست. اما با همه کوشش خود معادل بهتری که رساننده همه این مفاهیم باشد نیافت.

در حق طلبی گاهی مصمم است و گاهی مردد. زمانی فرزندانش را در برابر بیداد دعوت به پرخاش می‌کند و زمانی دعوت به خاموشی. بدین‌گونه برشت نشان می‌دهد که قلمرو انسان فضای بی‌کرانه‌ای است از اعماق دوزخ تا آن سوی بهشت. ننه دلاور هنگامی که می‌پندارد محتوی صندوق هنگ در اختیار اوست، چانه زدن برای خون‌بهای فرزندش را به سختی محکوم می‌کند؛ و آنگاه که درمی‌یابد «صندوقی در کار نیست» برای همان مقدار پول، آنقدر چانه می‌زند تا کوس اعدام فرزندش به صدا درمی‌آید.

آشپز به ننه دلاور پیشنهاد می‌کند که دخترش را به امان خدا رها کند و به دنبال او برود، اما در توجیه نیت خود توضیح می‌دهد که: «قهوه‌خانه به اندازه یک قوطی کبریت بیشتر نیست.»

رنجبران به سبب موقعیت نامساعد خود شریزند، نه به حکم فطرت. جهانمداران بشر را در قفس‌های بزرگ و کوچک می‌رانند و سپس ادعا می‌کنند که: این مردم بیش از این لیاقت ندارند. نه! با در هم کوبیدن حصارها، بی‌شک «فطرت»ها نیز دگرگون خواهد شد.

انسان و محیط او

آدمی تا چه حد ساخته محیط و موقعیت خویش است و تا چه حد سازنده آن؟ به ظاهر ننه دلاور وارد محیطی می‌شود که در ساختن آن هیچ‌گونه دخالتی نداشته است. جنگ بر او تحمیل شده، و باز به ظاهر در برابر هیولای عظیم جنگ کاری از او ساخته نیست.

اما در باطن چنین نیست: راست است که جنگ به رغم تمایل دلاور درگیر شده اما دلاور آن را می‌پذیرد، به استقبال آن می‌رود و می‌خواهد از این راه «نان بخورد». پسران او در کار جنگ شرکت محسوس‌تری دارند: همه نیروهای خود را در راه خدمت به جنگ به کار انداخته‌اند. راستی این است که کاروانیان ما و امثال آنان هستند که بر این آتش هیزم می‌گذارند. اگر اینان کار خود را متوقف کنند، آیا دیگر جنگی خواهد بود؟

اشخاص نمایشنامه‌های برشت سازنده محیط خودند، و نه ساخته آن. اما بی‌درنگ باید افزود که چون محیط به دست انسان ساخته شد، در او تأثیر می‌کند.

انسان سازنده محیط است. آن‌که می‌گوید از من کاری ساخته نیست می‌گریزد و با گریز خود وضع موجود را استحکام می‌بخشد. آن‌که می‌گوید امکان رستگاری نیست، خود و دیگران را از میدان می‌گریزند. نتیجه آن‌که نظام مستقر ادامه می‌یابد و چون به راستی فرار از اجتماع محال است گریختگان زودتر از سایرین به دام می‌افتند. مجموعه این گریزها، «تسلیم بزرگ» را به وجود می‌آورد. و سرانجام نابودی کاروان را.

همگان حکمران بی‌منازع سرنوشت خویش‌راند. اما جدایی میان افراد انسان، از این نیرو می‌کاهد. حد اعلای نیرومندی بشر در طرد جدایی‌هاست، و جدایی و همدلی در اجتماع تحقق می‌پذیرد.

بدین‌گونه مسئله دیگری در این میان مطرح است: مسئله وجود «انسان در اجتماع»: انسان منفرد وجود ندارد. آدمیان در جامعه برهم تأثیری متقابل دارند و این تأثیر کم نیست. گویی هرکس با رفتار خود پیامبری است برای دیگران.

صحنه چهارم را، آنگاه که دلاور سرود «تسلیم بزرگ» را می‌خواند، در نظر آوریم: پیرزنی را ستمی درگرفته و آمده است تا دامن فرمانده سپاه را بگیرد و دادخواهی کند. منشی فرمانده با زبان بی‌زبانی به او می‌آموزد که عدالت موهوم فرماندهان را زیاد به جد نگیرد. اما پیرزن در جست‌وجوی عدالت موعود همچنان اصرار می‌ورزد. بیچاره می‌پندارد که هیاهوی عدل و داد بی‌چیزی نیست. سربازان فاتح حق نداشته‌اند گاری او را بشکنند و به ناحق از او جریمه بستانند.

در این میان ستم‌دیده‌ای دیگر با هیاهوی فراوان وارد می‌شود. دادخواه دوم دل دلاور را قوی می‌دارد؛ دلاور به او می‌گوید که برای چاره کردن بیداد کوششی مداوم لازم است. والا فریادی بی‌گاه چه‌بسا که وضع را دشوارتر کند. می‌گوید که اگر طغیان‌ش آتشی نیست که برای یک لحظه شعله کشیده، مقاومت کند زیرا

حرفش حسابی است. اما سربازی دیگر پیوسته دوست جوان خود را تشویق می‌کند که از این «دیوانگی» درگذرد و انگشت در سوراخ کژدم نکند. طغیان کوتاه است و سرباز دادخواه با زوال مستی، میدان را خالی می‌گذارد. پیرزن نیز که تا آن دم در دادخواهی مصمم بوده با حسابی ساده، هنگامی که دو سرباز مسلح را گریزان می‌بیند، خود نیز از میدان بیرون می‌رود.

سرود «تسلیم بزرگ» گویای این واقعیت است که چون یکی تسلیم شد، زمین زیر پای دومین نفر سست می‌شود. لغزش این دو، سومین را به خاک می‌اندازد و... سرانجام ما می‌مانیم و مسکنیت همگانی و تسلیم بزرگ.

دختری جوان، به حکم جوانی، می‌خواهد که جز دیگران باشد. اما سالی نمی‌گذرد که همرنگ جماعت می‌شود و کمابیش سهم خود را در «تسلیم بزرگ» ادا می‌کند. او یک نفر بیش نیست ولی چون هرکسی به سهم خود «یک نفر» بیش نیست و چون هرکسی چنین می‌کند، باز سالی نمی‌گذرد که همه به آهنگ تسلیم، ساز خود را به نوا درمی‌آورند. چنین است که این آهنگ دیر می‌پاید.

در صحنه یازدهم دهقان‌زاده را در نظر آوریم:

زیر ضربه‌های نیزه دشمن مقاومت می‌کند. از او می‌خواهند که به همکیشان خود خیانت کند. جوان چندی پای می‌فشارد، اما سرانجام از پدر و مادر خود چاره می‌جوید. پدر سکوت می‌کند و مادر از او می‌خواهد که تسلیم شود. این هر دو پاسخ تقریباً یکی است. زیر پای جوان خالی می‌شود و به راه خیانت می‌رود. اما همین جوان هنگامی که می‌بیند کاترین دست از جان شسته با عشقی سوزان در راه نجات مردمی ناشناخته می‌کوشد، از راه خیانت باز می‌گردد. باز می‌گردد و کاترین را نیز در عشق و ایمان خود تشویق می‌کند.

در صحنه چهارم (ننه دلاور و سرباز مست) یک گریز مقدمه گریز دوم است. در اینجا چون در فشی افراشته شد رزمنده‌ای دیگر در پشت او به پیش می‌شتابد. یک قرمان راستین، برانگیزنده بسی عشق‌ها و شورهای پاک است.

در همه این ماجراها، مردمان بیش از آنچه تابع اصول و قواعد اخلاقی باشند، در رفتار، به دست یکدیگر و به رفتار یکدیگر می‌نگرند. قواعد اخلاقی تا هنگامی

که لباس عمل نپوشد و در تنی مجسم نشود نمی‌تواند منشأ اثر شود. کاترین عاصی و دهقان‌های طرفدار تسلیم و رضا، همه آزادانه راه خود را انتخاب می‌کنند. چه عاملی جز خواست آنان، به دو راه متضادشان می‌کشد؟ هیچ عاملی دهقان‌ها را مجبور به خیانت نمی‌کند. آنان می‌پندارند که در آن وضع دشوار کاری از کسی ساخته نیست. این پندار غلط را خود به خویشتن تحمیل کرده‌اند. به عبارت دیگر با توسل به این پندار از تکلیف خود گریخته‌اند و مسئولیت این گریز با خودشان است. کاترین بطلان این پندار را نشان می‌دهد. آنان چند نفرند و به این نتیجه می‌رسند که «هیچ کاری نمی‌توان کرد»، کاترین نشان می‌دهد که حتی به تنهایی نیز بسی کارها می‌توان کرد.

سخن آخر با انسان است

تأثیر محیط بر آدمی از مقوله تأثیر محیط بر سنگ و گیاه نیست. سنگ و گیاه در ساختن محیط خود هیچ‌گونه تأثیر و دخالتی ندارند، اما در بشر چنین نیست. جنگ صاعقه‌ای آسمانی نیست. تکرار کنیم که محیط بشری محیطی است اجتماعی و تغییرپذیر، نه محیطی تقدیری و تغییرناپذیر. آتش جنگ را همگان می‌افروزند (چه فرق می‌کند: جمعی می‌افروزند و دیگران بر آن آتش هیزم می‌نهند یا به هیزم‌کشی دلخوشند). کاروانیان ما نیز در این آهنگ ناموزون، سهم خویش را ادا می‌کنند. اگر همگان اراده کنند این آتش به سهولت فسردن اخگری خاموش می‌شود. این آتش در برابر هریک از افراد - افراد جدا از هم - کوه آتشفشانی مقاومت‌ناپذیر است و در برابر اراده همه آنان، هیچ.

انتخاب جنگ به عنوان زمینه‌ای مؤثر برای نشان دادن محیط عمل ننه دلاور و فرزندان او تصادفی نیست. بسیاری کسانی که جنگ را بلیه‌ای آسمانی می‌پندارند یا با «حسن نیت» آن را امری «لازم» می‌شمارند. برشت نشان می‌دهد که این آتش نه صاعقه‌ای آسمانی است، نه برای همگان لازم است و نه (جز برای عده معدودی) مفید.

در این نمایشنامه جنگ نوعی بازرگانی است که در آن عامه مردم جز زیان نمی‌بینند.

ننه دلاور می‌تواند در برابر این جنگ طغیان کند. دخترش کاترین نمونه بارز این طغیان ممکن است. هر راهی دیگر، به شرکت در جنگ می‌انجامد. روندگان طریق گریز و تسلیم نردبان صعود دشمن‌اند. این را دهقانان می‌آزمایند. سرجوخه نیز که در بیان زرنگی خود می‌گوید: «سربازان را کیش می‌دهی جلو، بروند افتخارات کسب کنند، خودت عقب جبهه می‌مانی»، از سرنوشت دیگران برکنار نیست. انبوه گریزندگان، اگر با گلوله از پا در نیایند با قحطی و مرض و حتی در حمله گرگ‌ها زجرکش می‌شوند.

اما ننه دلاور نه تنها نمی‌گریزد بلکه در جنگ شرکت می‌کند: سلاح می‌فروشد، فشنگ می‌خرد، به سربازان آذوقه می‌رساند و هست و نیست مردم گریزان را از چنگشان می‌رباید. مگر شرکت در جنگ چیست؟

از همان ابتدای ورود به صحنه می‌خواهد فقط آنقدر جنگ متوقف شود که او بتواند کالای خود را به سربازان عرضه کند، جز این در غم جنگاوران نیست. رفته رفته این زنی که ادعای مسالمت‌جویی دارد از شنیدن خبر صلح و حشت‌زده می‌شود. دیگر او گفتار میدان جنگ است نه مادر شرافتمند. و این سرنوشتی است که به پای خود به استقبالش رفته است.

پسران ننه دلاور نیز همه نیروی خود را مستقیماً در جنگ به کار می‌برند. آیا این کاروان منزّه است؟ و آیا برشت در سال ۱۹۳۹، به هنگام نوشتن این نمایشنامه، در سحرگاه خونینی که آستان حوادث شوم جنگ عالمگیر دوم است، نمی‌خواهد به هموطنان «معصوم» و اروپای «معصوم» هشدار بدهد که فریب فرماندهان خود را مخورند و آسان به میدان‌های جنگ نشتابند؟ آیا نمی‌خواهد به آنان بگوید که تفنگ و مسلسل در دست ایشان است، نه در دست هیتلرها و هیملرها و مانند آنها؟

چندی پیش از این تاریخ، متفکرانی چون ژول رومن و سارتر فریاد برداشته بودند که: «در جنگ، معصوم و منزّه وجود ندارد». برشت بر این گفتار صحنه

می‌گذارد. بانگِ منطقِ پرشکوه او را می‌شنویم: شما آدمیان که سرنوشت خود را می‌سازید، بد می‌سازید و می‌توانید که بهتر بسازید.

بی‌گمان جنگ‌های سی‌ساله را امپراتور اتریش و پادشاه سوئد و کسانی مانند ایشان افروخته‌اند؛ اما در میدان جنگ، آیا اینان به روی هم شمشیر می‌کشند یا کسانی مانند فرزندان ننه دلاور؟

آن زمان گذشت که رستم و اسفندیار در میدان جنگ انصاف می‌دادند که اگر آنان با هم حسابی دارند، انبوه لشکریان را در آن میان گناهی نیست، پس چه بهتر که بی‌گناهان را آرام بگذارند و خود دست و پنجه نرم کنند. امروز برعکس است: مارشال‌ها دستور حمله می‌دهند و خود واپس می‌نشینند و زورآزمایی ساده‌دلان را می‌نگرند. سپاه هر کدام به خاکستر نشست آن دیگری گامی چند در عرصهٔ بازرگانی پیش می‌آید و روی رقیب را می‌بوسد:

جدال و جنگ هم بازرگانی است به جای نان تفنگ آید به بازار.
امروز این انبوه مردمند که چون گرگ به جان همدیگر می‌افتند و آنقدر خون می‌ریزند تا راه بازرگانی فرماندهان را هموار کنند.

مسئولیت

چون هر رفتاری، چه نیک و چه بد، در کوهسار روزگار طنینی همانند خود دارد و چون آدمی سازندهٔ سرنوشت خویش است، پس بار سنگین مسئولیت به دوش آدمیان است.

ننه دلاور در آغاز کار، هنگامی که برای آگاه کردن جنگجویان از سرنوشت خود، قرعه می‌کشد به فرزندان خود هشدار می‌دهد که: «بچه‌های من! خوب نگاه کنید، اگر زیاد وارد جنگ بشویم، مثل این کاغذ جر می‌خوریم.» او می‌داند که جنگ بد است، با این همه سرنوشت خود را به جنگ می‌پیوندد. ایلیف از مادرش شنیده است که نباید چون پدر سرباز باشد. حتی شعری هم به نام «زن و سرباز» از بر دارد. می‌داند که:

اگر خام باشی و غافل شوی نشاند به خاکسترت روزگار

می‌داند که آن سرباز غافل و ساده‌دلی که گفته‌ی هوشیاران را نشنید و جنگ را به بازی گرفت اسیر موج شد، دود شد و نابود شد. می‌خواند که تفنگ و دشنه اسباب‌بازی نیست و سرانجام روزی برای دریدن پوست‌ها و دل‌ها به کار می‌افتد. اتفاق چنان است که مادر یک بار دیگر نیمه‌ی آخر شعر را برای او می‌خواند. می‌خواند و می‌داند و هشدار می‌دهد که، «چو دود است سرباز». اما از دانستنی که به عمل نینجامد چه سود؟ دانایی روشنایی راه است و روشنایی دیده، ولی باید که رفتنی در کار باشد تا روشنایی به کار آید.

سخنان زیبا و پیام‌های زیبا زیاد است. اما باید که پیام‌ها در وجود پیام‌آوران – که جز خود مردمان نیستند – مجسم شود تا اثری باقی گذارد. و این دانایی مسئولیتی ایجاد می‌کند. کاروانیان ما خطر را می‌بینند و به پیشواز خطر می‌روند.

برخی می‌کوشند تا بار سنگین مسئولیت را بر آسمان تحمیل کنند، بعضی به روزگار و جمعی به محیط حواله می‌کنند. همه‌ی اینها گریز ناموفقی است: قاضی عسکر در توفان حوادث به یک باره درمانده است و جز روضه‌خوانی برای مسیح، کاری از او ساخته نیست. اعتراف می‌کند که در عصر افسانه‌ای اعجاز، آنگاه که مسیح از پنج قرص نان پانصد نان می‌ساخت، از کشیشان کاری ساخته بود؛ اما «امروز وضع دیگری است».

برشت نشان می‌دهد که انسان بودن، نیک بودن، کار آسانی نیست؛ دام‌ها در راه است. ولی ما کار را آسان می‌گیریم و آنگاه کار دشوار می‌شود:

«ممکن است مثلاً یک دست یا یک پایت را از دست بدهی. خوب، اول یک نعره‌گنده می‌کشی، مثل این که اتفاق مهمی افتاده. بعد کم‌کم آرام می‌شوی. پول عرقی به‌ات می‌دهند و... لنگ‌لنگان راه می‌افتی.» و رفته‌رفته اوضاع «عادی» می‌شود.

اگر زندگی بی‌نور و بی‌رملق و رنگ‌باخته است گناه ماست:

«جوهر و قدرت زندگی را از ما گرفته‌اند، خریده‌اند.»

هیاهویی کوتاه و جنجالی نابهنگام، همراه با حسابگری، منشأ اثری نمی‌تواند

بود.

در صحنه ششم، آنگاه که گفت‌وگو از صلح و جنگ است، قاضی عسکر می‌پرسد:

«فکر کنید، از شما می‌پرسم: چه چیزی می‌تواند جلو جنگ را بگیرد؟» کسی به این پرسش پاسخی مستقیم نمی‌دهد. اما به دنبال این سخن، سربازی که باید پاسخ با او باشد تصنیفی مبتذل می‌خواند که نیمی عزای عرق و ورق است و نیمی، «باید»‌های ظاهری زندگی که در واقع جز «نبایدها» نیست.

این صحنه را دنبال کنیم. قاضی عسکر می‌گوید: «در فاصله دو زد و خورد، به خوبی می‌شود لیوان‌های آبجو را سرکشید.» و ننه دلاور می‌افزاید: «جنگ کمی دیگر طول می‌کشد، ما هم یک خرده دیگر پول درمی‌آوریم.» تا هنگامی که اندیشه‌ها این است روزگار هم بهتر از این نیست. تحمل بیداد گناهی سبک‌تر از امر به بیداد نیست. نمی‌توان بار مسئولیت را همه متوجه پاپ و فرماندهان کرد: «بی‌وجود سربازان از پاپ و امپراتور کاری ساخته نیست.» و نیز: «مارشال‌ها و دور و بری‌هاشان به تنهایی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

با مرگ آن مارشال جنگ تعطیل نمی‌شود، زیرا «از این قهرمان‌ها فوج فوج پیدا می‌شوند.»

با مرگ پادشاه سوئد پیکار پایان نمی‌پذیرد، فقط چند روزی حالتی متزلزل، میانه جنگ و صلح، ایجاد می‌شود و سپس در به همان پاشنه می‌چرخد.

تمکین سربازهاست که ادامه جنگ را تضمین می‌کند: «اگر پادشاه سوئد مغلوب‌نشدن است، برای این است که زیردستانش به او عقیده دارند.»

قاضی عسکر می‌گوید: «این سربازها هر خدمتی از دستشان برآید انجام می‌دهند... همین من شرط می‌بندم که با این جور جوان‌ها چندین جنگ را تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر هم راه ببرم...»

و این همه بدان منظور نیست تا آدمیان تحقیر یا نومید شوند. بدان منظور است که مردم آگاه و بیدار شوند و رسالت خویش، مقام خدایی خویش، را بازشناسند و بشریت نوی را بنیان نهند. به گفته ژید:

«آن روز که دریافتی که مسئول تقریباً همه بدی‌های زندگانی خدا نیست، بلکه مسئول مردمانند، دیگر در کار این بدی‌ها شرکت نخواهی کرد»^۱.

مسئولیت «من» و دیگران

برای گریز از مسئولیت، جز نسبت دادن تقصیر به آسمان و روزگار و محیط، یک راه دیگر هم وجود دارد و آن فرار به دنیای «من» است: پروای خود داشتن و دیگران را به هیچ گرفتن.

این کاری است که ننه دلاور هم می‌آزماید. او می‌خواهد گلیم خود را از آب بیرون بکشد. دنیا جز محدوده او، چه دریا، چه سراب. سرجوخه از او می‌پرسد: «چطور ممکن است که جنگ باشد اما سرباز نباشد؟» و دلاور پاسخ می‌دهد: «سرباز باشد، اما بچه‌های من سرباز نباشند.» می‌خواهد با این زرنگی سهم خود را از اجتماع جدا کند، می‌خواهد در زیان دیگران برای خود سودی بجوید، اما این کوشش تقلایی بیهوده است. او پذیرفته است که راه و رسم سربازی باید باشد. دیگر کار از کار گذشته است. دیگر نمی‌تواند فرزندانش را از سربازی معاف دارد. زیر افراد اجتماع چون پا و دست و انگشت و مفصل به هم پیوسته و وابسته‌اند. چگونه می‌توان گفت که بیماری باشد اما در گوشه راست بدن نباشد؟ این «زرنگی» بلاهت‌آمیز را خود ننه دلاور، بعدها، ضمن خواندن شعری تعریف می‌کند:

زمانی، زیرکی کاشانه‌ای کرد ولی غافل که گور خویش می‌کند
شاید بتوان در میان دوزخ باغی ساخت، اما نمی‌توان سهم خود را از اجتماع جدا کرد.

فرار به دنیای «من»، گریزی است که استحکام نظام واژگونه را تضمین می‌کند. دیگران را تنها می‌گذارد و راه مصیبت را هموار می‌سازد. برشت در شعری پرمعنا، ماجرای زنی را باز می‌گوید که در جست‌وجوی

۱. آندره ژید: مآنده‌های جدید، آخرین جمله کتاب.

فرزندش، که در جنگ کشته شده، همه‌جا را زیر پا می‌گذارد و سرانجام به دنیای مردگان می‌شتابد و همچنان در جست‌وجوی فرزند فریاد می‌کشد. در آن جهان به او یادآوری می‌کنند که بیهوده نام فرزند را بر زبان نیاورد زیرا کشته از بس که فزون است نمی‌توان آنان را از روی نامشان باز شناخت: کشتگان را از روی شماره می‌شناسند. وانگهی دیگر مردگان به دیدار مادران خویش رغبتی ندارند زیرا می‌گویند: آن دم که کاروان ما به سوی مرگ به راه می‌افتاد چرا شما مادران راه را بر این کاروان نبستید؟ چرا نبستید؟

برشت در راهنمایی کسی که می‌خواسته نقش ننه دلاور را بازی کند، درباره لحظه رسیدن بر سر نعش کاترین، گفته است: «چنان به جنازه نزدیک شوید که گویی از همه‌جا بی‌خبرید. شما باید نشان دهید که بر سر کشته خویش حضور می‌یابید!»

ننه دلاور جنگ را پذیرفته است، و در میان آتش جنگ به دنبال کسب حقیر خود دخترش را تنها گذاشته، چرا شریک قتل او نباشد؟
فرار رهایی نیست، نپرداختن دین خود به اجتماع است. و دیدیم که چگونه از یک گریز، گریزها پدید می‌آید. به گفته سعدی:
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود، هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید.

فاجعه جدایی

چنانکه گذشت در وجود ننه دلاور کشش نیکی، جاذبه فضیلت، تمایل به خیر از یک‌سو، با بنیان غلط اجتماعی، با جنگ، با سودطلبی از راه جنگ، با راه نان خوردن او، از سوی دیگر در تعارض است.

دلاور نمی‌تواند بر این تعارض غلبه کند و وجود خود را از گسیختگی نجات بخشد. چرا؟ می‌گوید: «سرباز باشد، اما بچه‌های من سرباز نباشند.» او خود این تعارض را بنا می‌نهد. و پس از بنا نهادن، ناله‌اش بی‌اثر است. زیرا عمل نخست (پذیرفتن جنگ) عملی است اجتماعی و عمل دوم (فرار از جنگ) کاری است

فردی. بدیهی است همین که طغیان بر ضد جنگ عملی اجتماعی شد تعارض از میان می‌رود و فاجعه پایان می‌پذیرد.

آدمیان جامعه واژگونه، گویی در یک «پیمان اجتماعی» قرار را بر تنازع و ستیز نهاده‌اند. لازم نیست که برای بستن این پیمان مثلاً همه در میدانی حضور یابند. عده‌ای، برای بیشتر داشتن، چنین قراری می‌نهند و سپس کارکنان خود را برای امضاء گرفتن از اجتماع، روانه هر شهر و دیار می‌کنند. و دیدیم که چگونه دو نفر از این عمال ستم از کاروانیان ما امضاء گرفتند. سکوت، گریز، خامی، غفلت، سود شخصی خود را دیدن و پیمان را نادیده گرفتن، همه و همه، به منزله امضاء این پیمان است. انبوه مردمان به یکی از این وسایل پیمان را مهر می‌کنند. دیگر (تا لحظه‌ای که امضاءکنندگان جمعاً در لغو این پیمان نکوشند) اجتماع باید با درنده‌خویی و ستیزه‌جویی اداره شود. دیگر ناله‌ها، نفرین‌ها، تقلاهای فردی بی‌ثمر است.

آدمیان که جاذبه فضیلتی در آنان هست، چون در لحظه امضای پیمان به تمامی متوجه همه این نکات نبوده‌اند، به هنگام آگاهی می‌خروشدند. اما تا هنگامی که این خروش فردی است نمی‌تواند با آن پیمان اجتماعی مقابله کند و به سراشیبی شکست می‌لغزد.

ننه دلاور آرزو می‌کند که کاش زندگی آرامی داشت، کاش سقفی و بامی و باغچه‌ای داشت، ولی فراموش می‌کند که خود او با پذیرفتن جنگ، پذیرفته است که آرامش نباشد، و سقف‌ها و بام‌ها و باغچه‌ها در هم کوبیده شود. پیش از این، جنگ را به صحت او رسانده‌اند، اکنون بگذار هر چه می‌خواهد در خلوت بنالد و بخواند و نفرین کند.

ننه دلاور با نوعی «حسن نیت» همراه با خامی و سادگی و غفلت، بر پیمان جنگ امضاء نهاده است. پس برای چاره‌کار، برای بستن آب از سرچشمه باید این حسن نیت را از حال خامی و نیم‌هشیاری خارج ساخت، تقویتش کرد، بارورش گردانید و آگاهانه به کارش انداخت.

اکنون این «حسن نیت» نوعی حسن نیت شاه سلطان حسینی است. چیزی است

شبیه نیکدلی‌های دوزک‌شوت. و به همین دلیل حسن نیت و صداقت و سادگی و ساده‌دلی دو معنای مختلف (و در عین حال نزدیک به هم) دارند: خوبی و ابله‌ی. باید خوبی را از چنگ ابله‌ی نجات داد و با هوشیاری همراهش کرد. به عقیدهٔ برشت اکنون ستمگران با سوء نیت ستم می‌کنند و ستمکشان با این نوع «حسن نیت» قبول ستم. امروز با این «حسن نیت» مردمان به صورت مهرهٔ شطرنج درآمده‌اند. و بدبختانه در کارگاه اجتماع امروز جهان بیش از آنچه به انسان نیاز داشته باشند، عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌خواهند. این عروسک‌سازی و تمکین به عروسک‌سازی، انسان را از مقام انسانی خود فرود آورده است.

این جدایی، این «ازخودبیگانگی» فاجعه‌آمیز است. و خطر بزرگ این فاجعه در آن است که «امری عادی» شده و وحشت آن فراموش گردیده است. هوشیاران باید جنبهٔ زشت و دهشتناک آن را نشان دهند.

کاروان ما با این «حسن نیت» جدامانده از اصل، که دیگر فضیلت نیست و ابله‌ی است، همهٔ آثار وحشت‌بار جنگ را می‌پذیرد:

ننه دلاور «می‌پندارد» که، با مسالمت و شرافت لقمه‌نانی به دست می‌آورد. ایلیف «می‌پندارد» که متهور است. سویسی «می‌پندارد» که امانت‌دار و بافضیلت است. اما جملگی غافل‌اند که همهٔ این «فضیلت‌ها» بنای دوزخی جنگ را استوارتر می‌کند.

آنگاه که برشت فضیلت‌ها را به محاکمه می‌کشد باید به هوش بود: نتیجهٔ آن نیست که باید با فضایل بدروود گفت، منظور آن است که تا هنگامی که فضیلت فردی است، تا هنگامی که سر هر کس در گریبانی است و گویی دیگران را نمی‌بیند، تا هنگامی که طغیان‌ها جداجداست، فضیلت به جای موهبت زیان به بار می‌آورد: تا هنگامی که آرش رهسپار ستیغ کوه نشده، دشمن در قلب کشور است؛ و روزی که پرتاب تیر آرش دشمن را واپس می‌راند دیگر آرش در میان نیست.

صد نفر سنگی را بر سر راه نهاده‌اند. کوشش یک نفر، یا کوشش هزاران نفر پراکنده، در واپس زدن این سنگ با اشک همراه است: باید دیگران را خبر کرد. برخی در برابر این سنگ می‌گیرند، برخی بر آن نفرین می‌فرستند، بعضی به تنهایی

زور آزمایی می‌کنند و جمعی نیز آن را مانعی آسمانی می‌پندارند. روزی که هر صدنفر گرد هم آمدند، فاجعه پایان یافته است.

و چنین است که در اجتماعی با قوانین واژگونه، فضایل فردی، حتی در اوج خود با شکست روبه‌رو می‌گردد: سلیمان با همه حکمت و شوکت خود آرزو می‌کند که کاش از مادر زاده نشده بود.

سقراط که جز با شرافت نزیسته است از طرف آتنیان به مرگ محکوم می‌شود. مارتین مقدس که در شدت سرما نیمی از تن‌پوش خود را به برهنه‌ای می‌بخشد، همراه با برهنه‌نگون‌بخت، از سرما می‌خشکد. آیات و احکام پیمبران سودی نمی‌بخشد. شکافتن اتم به فاجعه هیروشیما می‌انجامد. امواج معصوم رادیو و تلویزیون حامل رسواترین دروغ‌ها و زشتی‌ها می‌گردد. ماه با آن سیمای شاعرپسندش به قصد تبدیل شدن به پایگاه جنگی تسخیر می‌شود. و ابر و باد و مه و خورشید و فلک به کار می‌افتد تا گروهی رسوا سکه‌ای چند به خزانه خود بیفزایند، و انبوه مردم از فاجعه ازخودیگانگی، از فاجعه تحمیق و «تبلیغ» بی‌خبر بمانند.

این همه بدان سبب است که فضیلت‌ها از هم جدا مانده است، بدان سبب است که نیکی برای به کرسی نشستن لزوماً باید اجتماعی باشد و در جهت حفظ منافع همگان به کار افتد.

بر اساس این اخلاق باید در اصول اخلاقی کهن تجدید نظر کرد:

پیشینیان بسیار گفته‌اند که: «اطاعت کنید»، از پدر اطاعت کنید، از مادر اطاعت کنید، از این اطاعت کنید، از آن اطاعت کنید. و فاجعه کاروان ننه دلاور در آن است که از آنچه عادی شده اطاعت می‌کند. بسیاری گفته‌اند که «احسان کنید». اما این احسان (به مفهوم انفاق و ایثار) چنان‌که در مورد مارتین مقدس دیدیم آیا واقعاً نیکی است؟

امروز که سه‌چهارم مردم دنیا گرسنه‌اند، از «احسان» آن یک‌چهارم باقی‌مانده چه سودی حاصل می‌شود؟

در سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک آمده است که چون مزدک ادعا کرد که

باید فاصله غنی و فقیر از میان برداشته شود، بزرگان انجمن کردند و موبد بزرگ به مزدک گفت:

«تو مال مباح کرده‌ای و این روابط‌ها و پول‌ها و مسجدها که می‌کنند از جهت مزد آن جهانی را می‌کنند؟» گفت: «بلی». گفت: «چون مال‌ها میان یکدیگر مباح گردد خیراتی که بکنند مزد آن‌که را باشد؟»^۱

اکنون باید اندیشید: آیا نیکی کردن برای گرفتن مزد آن جهانی یا این جهانی است، یا برای بهروزی مردمان؟

در میان انبوهی تیره‌روز نمی‌توان بهروز زیست. این را در کتاب جامعه نیز باز نموده‌اند: به تنهایی عشرت کردن، به تنهایی صاحب دولت شدن، حتی به تنهایی حکیم شدن و نیکی کردن نیز باطل است. «بسیاری حکمت بسیاری اندوه است.»^۲ بدان سبب که حکیم بیشتر و بهتر از دیگر مردمان تیره‌بختی‌های انسان را می‌بیند: «و اینک اشک‌های ستم‌دیدگان، و ایشان را اندوه‌گساری نبود و زور با ستمگران بود، اما ایشان را اندوه‌گساری نبود.»^۳

نیکی کردن به تنهایی نیز از مقوله برهنه پوشاندن مارتین مقدس است.

در اجتماع واژگونه، فضایل نیز ثمری واژگونه به بار می‌آورد.

اجتماع واژگونه با فضایل افراد در جنگ است و چون لجن که میوه را می‌پوساند، آن را رفته‌رفته از میان می‌برد. گفته مونتسکیو را به یاد آوریم که: «در جامعه‌ای که واژگونه اداره می‌شود چرا رنج بیهوده می‌برید و فرزند خود را شرافتمند بار می‌آورید؟ زیرا همان دم که فرزند شما وارد جامعه شد برای گذران زندگی مجبور است با شرافت خود وداع گوید.»

باید پایه فضایل را بر زمین استواری نهاد، نه بر روی یخ. باید برای اساس بنا چاره اندیشید. وگرنه ستون پولادینی که بر روی شن نهاده شود، هرچه سنگین‌تر باشد زودتر بر زمین می‌غلطد.

۱. سیرالملوک (سیاست‌نامه)، تألیف خواجه نظام‌الملک. چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۴۷.
۲ و ۳. کتاب مقدس، جامعه.

«اگر دزد بودیم، اگر آدمکش بودیم، اگر جایی را آتش زده بودیم، شاید چیزی گیرمان می‌آمد که بخوریم. تقوی و خوبی صرف نمی‌کند. شرارت است که آدمیزاد را به نوا می‌رساند. وضع دنیا اینطور است و البته نباید اینطور باشد.»
در این مبحث، مسئله دیگر آن است که فضیلت‌ها نشانه‌های خوبی نیستند. منظور چیست؟

انفاق فضیلتی است. اما همین انفاق نشانه آن است که فقری وجود دارد. انفاق نشانه‌ای است از وجود فقر. پس چه بهتر که نه آن باشد و نه این.
سقراط جام شوکران را با روی گشاده می‌نوشد تا احترام به قانون را در قلب آتینان جای دهد. این امر نشانه آن است که آتینان به قانون روی خوشی نشان نمی‌داده‌اند. باید گفت که یا عیبی در کار قانون آتن بوده یا در کار مردم آن عصر. جانبازی آرش را می‌ستاییم که دشمن را از قلب وطن ما واپس راند. اما فراموش می‌کنیم که این دشمن را سستی و زبونی و گریز هزاران مرزدار ایرانی به قلب مازندران راه داده بود. آن چنان جانبازی، واکنش گریز و سستی دیگر کسان است. اگر این کمبودها نباشد بدان فضیلت بزرگ هم نیازی نیست. آن زمان آرش‌ها و سقراط‌ها و نیکوکاران زنده خواهیم داشت، نه قهرمانان بر خاک افتاده:

«در یک مملکت منظم، با بودن رهبران لایق، اصلاً داشتن فضیلت‌های بزرگ لازم نیست. عقل متوسط مردم بس است.»
با این بیان منظور برشت را بهتر درک می‌کنیم که می‌گوید: «بدبخت ملتی که نیازمند قهرمان است.»

دو اخلاق و دو تاریخ

گفتیم که به عقیده برشت و دیگر همفکران او، دو چیز انسان را از «اصل خویش» دور کرده است: یکی «داشتن» که جانشین «بودن» شده، و دیگری تبدیل به مهره بازی شدن، از رسالت و مسئولیت بشری خود غافل ماندن و به فریبی و فسونی از جای رفتن.

بر اساس این دگرگونی بشر به دو گروه متخاصم تقسیم شده است. دسته اول می‌کوشد به هر وسیله‌ای که پیش آید بر دارایی و قدرت خود بیفزاید و مهم‌ترین این وسایل، سوء استفاده از نادانی دسته دوم است.

برخلاف آنچه قاضی عسکر می‌گوید علت وقوع جنگ‌های سی‌ساله مسئله دین و ایمان نیست. امپراتوران وقت که به گفته ننه دلاور «دیوانه‌تر از من و شما نیستند»، برای افزایش مکت و شوکت خود این آتش را افروخته‌اند.

پادشاه سوئد ابتدا می‌خواسته «آلمان را از چنگ اشراز آزاد کند». سپس با فتح آلمان، «اشتهایش باز شده» و به سرزمین‌های دیگر چنگ افکنده است. ناگفته پیداست که این پادشاه پس از «آزاد کردن کشورها» با مردم تیره‌بخت آن دیار همان می‌کند که «غاصبان» نخستین می‌کرده‌اند.

برای این‌که قدرتمندان در بالا قرار گیرند باید همیشه اندک‌شمار باشند. اگر بر شماره آنان افزوده شود خطر سقوط تهدیدشان می‌کند. بدین‌گونه باید پیوسته دیگران را از روی پله‌ها و پیرامون تخت‌روان‌ها پایین بریزند. ایلیف تنها مدت کوتاهی پهلوی پهلوی فرمانده می‌نشیند.

چنین است که از این دو گروه، دو اخلاق، دو تاریخ، دو پیروزی و دو شکست به وجود می‌آید: اخلاق زبردستان همیشه با ریا و تزویر همراه است. به ظاهر سخن از مهر و عطوفت و داد و وداد است و در باطن جستن زیان کسان از پی سود خویش.

فرمانده دستور می‌دهد که سربازانش هنگام چپاول شهر مهربان باشند و همه سربازان می‌دانند که این دستور ناشی از بشردوستی و خیرخواهی نیست، بلکه قبلاً وجدان مقام فرماندهی خریداری شده است.

برای مورخ رسمی و قاضی عسکر، «لحظه تاریخی» لحظه دفن مارشال است و برای ننه دلاور لحظه‌ای است که صورت دخترش را مجروح کرده‌اند. برای مارشال‌ها پیروزی هنگامی است که شهر دشمن تسخیر شود و مردمش از دم تیغ بگذرند. برای ننه دلاور پیروزی وقتی است که اسبی پیدا کند تا مجبور نباشد خود و فرزندانش را به گاری ببندد. ولی چون هرچه او به دست می‌آورد به هنگام

شکست دشمن پس می‌گیرد و به هنگام فتح فرمانده، این است که، بالمآل، او در حال شکست دائم است. هر وقت سپاه پیروز شود مارشال‌ها پیروز شده‌اند و هر وقت سپاه مغلوب شود، وی نیز با سپاهیان، مغلوب شده است. پیروزی زبردستان در کار زبردستان بی‌تأثیر است.

فراموش نکنیم که پروتستان‌های قرن هفدهم مدعی بودند که جهل و بیداد را ریشه کن خواهند کرد. کارنامه آنان در پیش روی ماست. آیا در قرن ما، این قبیل مردمان در ادعای خود به تمامی صادق‌اند؟ آیا به راستی این مدعیان امروزی می‌کوشند که بشر چون مهره شطرنج به کار گرفته نشود؟ آیا این مدعیان از «حسن نیت» توده مردمان سوء استفاده نمی‌کنند؟ آیا این مدعیان رسالت بشری را به بشر بازگردانده‌اند؟

هرکس و هر گروهی که جز این کند، بی‌گمان در مقابل مردم ستمکش سر برمی‌کشد و خواه ناخواه در ردیف قدرتمندان دسته اول قرار می‌گیرد. نام پروتستانی و کاتولیکی، انقلابی و غیرانقلابی مهم نیست، مهم کار و رفتار این مدعیان است. و آیا پروتستان‌های قرن بیستم، از پروتستان‌های قرن هفدهم روسفیدتر خواهند شد؟

در دوران ما که به گفته سارتر «همه دعوی انقلاب دارند»، باید بیش از پیش با چشم‌های باز به جهان نگرست.

در دوران ما اگر فرد در زندگی شخصی خود، چون ننه دلاور، موجودی دوپاره است، این گسیختگی بازتاب دوگانگی اجتماع و تقسیم آدمیان به دوپاره جدا از هم است.

به سبب این دوگانگی، اخلاقی دوگانه به وجود می‌آید، و بر اساس این اخلاق: «غرور برای مردمی مثل ما آفریده نشده. ماها باید یاد بگیریم که خوب کثافت را قورت بدهیم و بی‌اخم و تخم هضم کنیم. اگر غیر از این بکنیم کارمان زار است.» بر اساس این اخلاق «پیمان برادری» دامی است برای تجهیز مجدد، برای جنگ مجدد. وسیله‌ای است برای ادامه خفت و اسارت.

بر اساس این اخلاق انسان و انسانیت را با پول می‌سنجند. همیشه باید این

مدرک انسانیت را چون ورقه عبور یا سند شرافت با خود داشت. «اگر نه هر کسی می‌تواند با یک اردنگ پرت کند تو گودال.»

بر اساس این اخلاق فقط یک چیز مسلم است و آن این که «صندوق هنگ باید مرتب باشد.» آن نظم و انضباط ادعایی فقط در این راه سختگیر است. هیچ مسئله دیگری جدی نیست. هیچ اطمینان دیگری در کار نیست: «من عادت کرده‌ام که با خاطر جمعی منتظر هیچ چیز، حتی آمدن تابستان و زمستان هم نباشم!»
بر اساس این اخلاق گداپروری لازمه کارهاست: «بالاخره هر تشکیلاتی آدم گدا را لازم دارد.»

بر اساس این اخلاق بی‌همتان را می‌پوسانند (ننه دل‌آور؛ کاترین تا لحظه قبل از طغیان) و برای صاحب همتان طبل اعدام را به صدا درمی‌آورند. (کاترین در لحظه طغیان؛ ایلین در زمان «تهور»).

بر اساس این اخلاق هر چه و هر کار که در راه رونق تجارت صورت پذیرد مجاز است و بدین گونه: «سربازی هم از کارهای دیگر خیلی بدتر نیست.»
این اخلاق مردم را چون درندگان به جان هم می‌اندازد. در این جهان حساب‌ها همه حساب خوشتن است. در این جهان مردم باید به بهای کم‌دلی خود نان بخورند و گرنه نشان آجر است: «من اگر حرفی بزنم ممکن است به کسبم لطمه بخورد!» و بالاخره این جهان از مادری مهربان، حسابگری جنگ‌طلب می‌سازد. و این جدایی و دورماندگی چاره‌پذیر است.

رسالت بشر و حماسه او

بسیار گفته و باز گفته‌اند که قرن بیستم از حماسه‌زادن سترون شده است. و انسانی که در چنبر دولت و ماشین لهیده و مسخ شده، برای همیشه از رسالت خویش جدا مانده است. و باز گفته‌اند که از آغاز رسالتی در کار نبوده و داستان بشر هیاهویی است برای هیچ، یا قصه بی‌سروتهی است که دیوانه‌ای باز می‌گوید. اندیشه برشت در مقابل همه این پندارهای نادرست قرار دارد.

برشت نه مانند طرفداران رئالیسم سوسیالیستی ژدائف حماسه‌ای زیبا ولی

سست بنیاد برای توده مردم می سازد و نه چون برخی از خرابه نشین های تمدن غربی نوحه نومیدی می خواند. وی برای بشر معتقد به رسالتی است. رسالتی که هر زمان اجرایش در دست بشر و در حد بشر است.

کاترین را در نظر آوریم:

برعکس کسانی که قهرمان ها را از بدو تولد قهرمان می آفرینند، برشت کسی را قهرمان حماسه خود می کند که زندگانی وی پیش از قهرمانی، بسیار عادی بوده است. برعکس کسانی که قهرمان ها را از طبقه های مرفه برمیگزینند، برشت قهرمان خود را در وجود کسی می آفریند که در عمر خود جز ادبار و نگون بختی ندیده است. باشد که این گونه مردمان به خود آیند و نیرویی را که در دل ها و دست هایشان پنهان است بازشناسند.

برعکس کسانی که می گویند حتی در مورد انسان نیز گندم از گندم و جو ز جو می روید، برشت از خانواده ای که غرق در ابتذال است، از مادری که «کفتار میدان جنگ» لقب گرفته، دختری قهرمان می آفریند تا نشان دهد که بشر تابع جبری نیست و سرنوشت او در دست خود اوست.

این دختر لال هیچ گاه کلمه ای بر زبان نرانده، زیرا در زمان کودکی، یکی از سربازان او را برای همیشه بی زبان و خاموش کرده است. جز در کار آخرین او، در زندگیش کمتر نشانی از قهرمانی هست. زن است و دلش در پی خودآرایی. محیط ناسالم، یک بار او را به سوی دزدی می راند. یک شب، و فقط یک شب، را معلوم نیست در کجا می گذراند. «برای یک ذره محبت می میرد.» خاموش و بی ادعا زحمت می کشد. از جنگ و از شنیدن موعظه حقانیت جنگ رنج می برد. اما در قلب این ابتذال و ملال به قله ای صعود می کند که در آن عشق و فداکاری است و عظمت و حماسه. دیگر در وجود او خواستن، توانستن است.

شهر - شهر خاموش و غافل - در معرض حمله دشمن است. نگهبانان از پای درآمده اند، «دشمن همه جا وول می خورد». دل ها به سختی می تپد. چه باید کرد؟ آنان که می توانند کاری بکنند، بر اثر تلقین پنداری نادرست به دعا و مناجات اکتفا می کنند. اما هنوز کار از کار نگذشته است: هنوز یک قلب برای شهر، برای

مردم شهر، برای مردم ناشناخته شهر دگرگونه می‌تپد و اگر این نیرو از دل به دست منتقل شود، سرچشمه چه نیروی شگرفی که نیست.

این بس نیست که دل مهربان باشد، باید دست‌ها با هم مهربان باشند و یکدیگر را یاری دهند. شعله مهربانی کمابیش در هر دلی هست اما در هر دستی نیست: باید که دانایی به توانایی بینجامد.

دختر به بام کلبه می‌رود و دنباله داستان را می‌داند. دو صد گفته چون نیم کردار نیست. بابی‌زبانی کاری می‌کند که همه صاحب زبانان از آن گریخته‌اند: اگر خود بی‌سخن است، چه باک؟ طبیل را به سخن درمی‌آورد و به کاری می‌گیرد که در او رستگاری است.

همه خطرها در گرداگرد اوست: این را می‌داند. گاری – گاری نه، همه دار و ندار خود و خانواده‌اش – در خطر است. مادرش در خطر است. اطرافیانش در خطرند، خودش در خطر است، اما او به جایی رسیده که جز آوای عشق و شور، گویی هیچ صدایی را نمی‌شنود.

در هر کاری امید توفیق نیست. شهر دور است و طبیل کوچک. بانگ طبیل پیش از آن‌که به گوش سنگین شهر برسد به گوش دشمن می‌رسد. این را هم می‌داند.

چون زندگی عفونت گرفت، کار عظیمی که در او رستگاری است با مخالفت کسانی روبرو می‌شود که بر اثر آن کار رستگار می‌شوند: دهقان‌ها – دوستان یک لحظه پیش او – که خود و زندگانی خود را در خطر می‌بینند با بلند شدن بانگ طبیل دشمن او شده‌اند. این را هم می‌بیند. اما هنگامی که عشق نیرو گرفت نیازی به امید ندارد. او بی‌هیچ حسابی، بی‌هیچ امیدی، بر طبیل می‌کوبد. عشق نجات شهر او را بس است.

هنگامی که افسر می‌خواهد خانه را آتش بزند تا دختر در میان آتش خاکستر شود به خنده کاترین توجه کنیم. زن دهقان نه از سر دلسوزی به حال کاترین، بلکه به خاطر حفظ خانه خود، از این تصمیم سراسیمه می‌شود. کاترین می‌خندد. به همه کسانی می‌خندد که برای حفظ زندگانی حقیر و سرشکسته خود بر یک

مصیبت بزرگ صحنه می‌نهند.

در برخورد کاترین با دشمن میزان فداکاری و استقامت او روشن‌تر نموده می‌شود: به او تأمین می‌دهند. به او وعده می‌دهند که مادرش نجات خواهد یافت. سپس کار به تهدید می‌گردد. تهدید خانه و زندگی و تهدید جان. همه بی‌حاصل است. از دست‌های دخترک حماسه‌ای بزرگ و پرشکوه سر بر می‌گردد.

او می‌میرد، اما مردم شهر زنده می‌مانند. ننگ و شرم گریزندگان جبران می‌شود. فروغ عشق به دل جوان روستایی می‌تابد و او را از راهی نادرست باز می‌گرداند.

کاترین نجات شهر را نمی‌بیند ولی ما می‌بینیم. کسی راه خوب زندگی کردن را به او نیاموخته ولی او راه خوب مردن را به همه می‌آموزد. بر او مرگ حاکم نیست، محکوم است. به مرگ فرمان می‌دهد تا در راه رستگاری شهر به کار افتد و چنین می‌شود. حتی مرگ نیز مرز قدرت بشر نیست.

دختر ثمره اصلی کار عظیم خود را نمی‌بیند اما می‌بیند که دل جوانی هماهنگ دل او می‌تپد و باعث این تپش گرم، اوست. دل شعله‌ور کاترین از کار افتاده است اما دل جوان و دل شهر به جوش می‌آید و چنین است که طنین عشق دیر می‌پاید. مرگ او زندگی شهری را به دنبال دارد.^۱

اما از یاد نبریم که در پشت بلور شفاف این حماسه، نقش یک تراژدی نیز حک شده است: دیگر کاروان ما از وجود کاترین فداکار خالی است.

۱. شباهت میان داستان آرش و قصه کاترین قابل توجه است: دو جانباز هر دو بر بلندی هستند. هر دو از شکست به ستوه آمده‌اند و در میان سکوت و بهت اطرافیان و از میان انبوه دشمنان راه خود را بر می‌گزینند. هر دو پیامی از راه هوا به دوردست می‌فرستند. هر دو، برای رساتر و مؤثرتر بودن پیام، جوهر جان را در پیام خود می‌نهند. هر دو بی‌هیچ ادعایی، در عین گمنامی، به کار می‌کوشند. در هر دو دست‌ها به کار می‌افتد. رسالت هر دو در نیروی است که چون آتش، از دل به دست و از دست به دوردست شعله می‌گردد.

دشمن در برابر هر دو سر تکریم فرود می‌آورد. فداکاری هر دو به نتیجه می‌رسد. و سرانجام پیکر بی‌جان هر دو شاهد پیروزی راه آنان است.

به این سخن بازگردیم که فضایل فردی، حتی در اوج حماسه نیز، متضمن شکستی است. به سخن دیگر تا روزی که زیر پای ما یخ است، ستون‌های پولادین فرو می‌افتند. زیر پای کاترین استوار نبوده زیرا بسیاری او را تنها رها کرده‌اند.

جامعه سست‌بنیاد، ننه دلاور را زیر پوشیدگی می‌کشد و کاترین را در پهلوی طبل. در جامعه واژگونه نیکی به خود و به دیگران در یک زمان ناممکن است. ننه دلاور که خیر خود را می‌خواهد دیگران را فراموش می‌کند و کاترین که رستگاری دیگران را می‌طلبد مجبور است از خود بگذرد.

در قطب مقابل اجتماع نیز عین این بن‌بست دیده می‌شود: اگر سرداری ناگهان تصمیم بگیرد که بر اثر جاذبه فضیلت دیگر نجنگد، رگبار تیر و داغ خیانت در انتظار اوست و اگر بجنگد جاذبه فضیلت را در خود کشته است. هیچ‌یک از این بن‌بست‌ها تقدیری نیست، این فاجعه را تقسیم دوگانه بشر به وجود می‌آورد و با رفع این دوگانگی بن‌بست‌ها شکسته می‌شود.

نباید به این نتیجه رسید که در محدوده این فاجعه از فرد کاری ساخته نیست. فرد تا حد آرش و کاترین می‌تواند صعود کند. و تا مرز نجات شهرها و کشورها ممکن است مؤثر افتد. این دیگر در اختیار ماست که یا چون کاترین باشیم، یا همچون آن روستاییان جاذبه نیکی را با دعا خواندن تسکین دهیم.

و امروز ما جاذبه نیکی را می‌فریبیم: با دادن پشیزی به فقری می‌پنداریم که نیکی می‌کنیم. اما نیکی راستین نیازمند اندیشه بیشتر و کوشش وسیع‌تری است.

انسان مسخ‌شده

با حماسه کاترین، یک تن دیگر از کاروان ما، در راه ناهموار جنگ، بر خاک می‌افتد و داستان ادامه می‌یابد.

داستان ادامه می‌یابد تا ما مردمی که به انتظار «قهرمان»ها دست روی دست نهسته‌ایم از دو اشتباه احتمالی بیرون آییم:

نخست آن‌که خود را کاترین، قهرمان حماسه، نپنداریم. و دیگر آن‌که نپنداریم هر شهر خاموشی با کاترینی نجات می‌یابد. شهر خاموش بسیار است و کاترین کم.

حماسه کاترین نمایش قدرت‌های بالقوه بشر است. هرکسی باید چنین باشد (و روزی که هرکسی چنین شد نقش تراژدی از منشور حماسه پاک می‌شود و به آن‌همه فداکاری نیز نیازی نیست). اما امروز همه کس چنین نیست و این واقعیت باید نشان داده شود.

داستان ادامه می‌یابد و برشت اوج تراژدی خود را می‌آفریند. در تراژدی‌های کهن اوج تراژدی مرگ است ولی اینجا چیزی است وحشتناک‌تر از مرگ: پوسیدگی انسان و مسخ او. ننه دلاور که با سرود حماسی وارد عرصه شده بود کارش به لالایی می‌کشد.

با این پندار باطل دل خوش می‌کند که هنوز هم مادر است ولی ما می‌دانیم که دیگر او مادر نیست و فرزندى که به جست‌وجویش می‌رود، مدت‌هاست که خاک شده است.

او که با همه دلاوری انسانی خود وارد شده بود، اینک خطاب به سربازان خسته می‌نالد که: «مرا هم با خود ببرید!» به کجا؟ خود نیز نمی‌داند. با روحی تهی و با چهارچرخه‌ای تهی بیرون می‌رود. دیگر در این جهان نیست، در عالم رؤیا و بی‌خودی است.

این مادر دلاور، دیگر نه مادر است و نه دلاور، حتی شعور متوسط خود را هم از کف داده است. او می‌رود و ما می‌مانیم و اندیشه‌های خود. اما یک رشته از سرود آخرین با ما پیوند دارد:

ننه دلاور که در نخستین سرود خود به غلط می‌پنداشت که می‌تواند در میان جنگ نفعی برای خود دست و پا کند، اینک به درستی به این نتیجه رسیده است که مردم بینوا را در جنگ – و در هر بنیاد نادرست اجتماعی – سودی نمی‌تواند بود. فراموش نکنیم که در وجود ننه دلاور نیروی قیاض زندگی چون رودی خروشان پیوسته در تکاپوست. رودی که یک دم نمی‌ایستد: در مبارزه انسان با سرنوشت ننه دلاور سلاحی بران دارد اما این سلاح را بد به کار می‌برد.

نمایشنامه ننه دلاور فقط محکومیت جنگ نیست:

جنگ، در این داستان، بهانه‌ای است برای باز نمودن هر مصیبت بزرگی. و شما

می‌توانید به جای آن هر بلیه عظیمی را بگذارید که مهم‌ترین مسئله اجتماعی زمان باشد.^۱

داستان ننه دلاور به پایان رسید. ولی داستان زندگی من و شما به پایان نرسیده است. تمام‌کننده این داستان خود ماییم. هم می‌توان چون ننه دلاور وجود مسخ‌شده‌ای از خود ساخت و هم می‌توان نجات‌بخش شهری و فروزنده چراغی شد. و از آن بالاتر می‌توان با شناختن راه و رسم دوستی و یکدلی، آیین نوی آفرید که در آن کاترین‌ها بر خاک نیفتند و در راه کاروان‌ها دامی گسترده نشود. برخی از صاحب‌نظران گفته‌اند که نمایشنامه ننه دلاور «مسئله زمان ما» است.^۲

«برتراند راسل» به مناسبتی، با اشاره به قرن پراضطراب ما، گفته است که: امروزه پی‌ریزی اخلاقی اجتماعی، بر اساس منافع همگان، تنها مسئله بودن و نبودن است.

چنین است که در دوران ما مسئله بودن یا نبودن به صورت انسان بودن یا نبودن مطرح می‌شود. در این دوران، انسان بودن تنها فضیلت نیست، تکلیف است.

مصطفی رحیمی

بهمن‌ماه ۱۳۴۴

و امروز که، با چاپ پنجم کتاب، نه سال از تاریخ نگارش این سطور می‌گذرد، بهتر می‌بود که در این گفتار تغییرهایی داده شود. اما در این صورت نوشته تازه مشکل‌هایی ایجاد می‌کرد. بنابراین بهتر دانستم که این گفتار به صورت نخستین در اینجا بیاید. فقط چند سطری از نوشته‌های رولان بارت، منتقد مشهور فرانسوی را که در زیر عنوان «کوری ننه دلاور» نگاشته است در اینجا می‌آورم:

۱. هر اثر بزرگی، چون شعر حافظ، قابلیت تعبیرهای گوناگون دارد. آنچه نوشته شد، بی‌شک، یکی از این تعبیرهاست.

۲. مقدمه ترجمه انگلیسی ننه دلاور، از Eric Bentley، ص ۷.

«ننه دلاور دستفروش که کسب و زندگیش محصول حقیر جنگ است، در میان جنگ قرار دارد^۱، به نحوی که اصلاً جنگ را نمی‌بیند (در پایان نخستین بخش چیزی که به نظرش می‌رسد): ننه دلاور کور است، نمی‌فهمد و می‌پذیرد. در نظر او جنگ جبری است بی‌چون و چرا. گفتیم در نظر او، نه در نظر ما؛ چرا که ما ننه دلاور را کور می‌بینیم، چیزی را که او نمی‌بیند ما می‌بینیم... او چیزی نمی‌بیند، ولی ما از خلال او و توسط او می‌بینیم، ما می‌فهمیم، چرا که ما در برابر بدهتی نمایشی قرار داده شده‌ایم، و این بدهت روشن‌ترین یقین ماست: ما به روشنی می‌بینیم که ننه دلاور کور است، قربانی چیزی گشته که آن را نمی‌بیند، و این چیز دردی است درمان‌پذیر. بدین‌گونه نمایش در ما تماشاگران دوگانگی روشنی ایجاد می‌کند: ما هم ننه دلاور می‌گردیم، و هم کسانی که ننه دلاور را تشریح و تبیین می‌کنند. هم در کوری ننه دلاور شریکیم و هم کوری او را می‌بینیم. هم بازیگر نقش‌پذیر غوطه‌ور در جبر جنگیم، هم تماشاگری آزاد که به ریشخند کردن این جبر دعوت شده‌ایم^۲.

در نظر برشت بازیگر روایتگر است و تماشاگر داور. صحنه حماسی است ولی تالار در فاجعه فرو می‌رود. و تعریف تأثر بزرگ توده‌ای نیز همین است... تماشاگر باید تا اندازه‌ای شریک ننه دلاور باشد، و در کوری او تا آنجا شرکت کند که بتواند به موقع خود را کنار بکشد و درباره رفتار او داوری کند. همه دستگاه نمایشی برشت تابع ضرورت این فاصله است، و اساس نمایش نیز بر اجرای این فاصله استوار می‌ماند^۳...»

۲۰۴

دی‌ماه ۱۳۵۳

۱. تکیه بر عبارت‌هایی که با حروف خوابیده مشخص شده از رولان بارت است.

۲. مشخص کردن عبارت از نویسنده این سطور است.

۳. نقل از کتاب نقد تفسیری گزیده‌ای از مقاله‌های رولان بارت ترجمه کتر محمدتقی غیاثی.



«برتولت برشت» را عده‌ای از صاحب‌نظران «شکسپیر عصر ما» و «بزرگترین
نمایشنامه‌نویس معاصر» دانسته‌اند.

برشت هنرمندی است نمایشنامه‌نویس، شاعر، مقاله‌نگار، هنرمند
تئاتر و نویسندهٔ رمان و داستان کوتاه. ولی کار عظیم او در دنیای
نمایشنامه‌نویسی است.

نزدیک به چهل نمایشنامه از او در دست است. تاکنون هشت دیوان
شعر از وی انتشار یافته و چاپ آثارش ادامه دارد.

مکتب برشت، تنها مکتبی هنری نیست، بلکه مکتبی است فلسفی و
هنری بر اساس پیشروترین مکتب‌ها و مستقل از آنها. برشت در این جهان
چشم‌اندازهای آموزنده و جالبی در برابر دیدگان جوینده می‌گشاید.

برشت به آگاهی و روشن‌بینی و مسئولیت‌شناسی انسان قرن بیستم
توجه خاص دارد. به نظر او فلسفه و هنر دو برادر همزاد و همگام‌اند. معتقد
است که «عالمی از نو بیاید ساخت و ز نو آدمی».